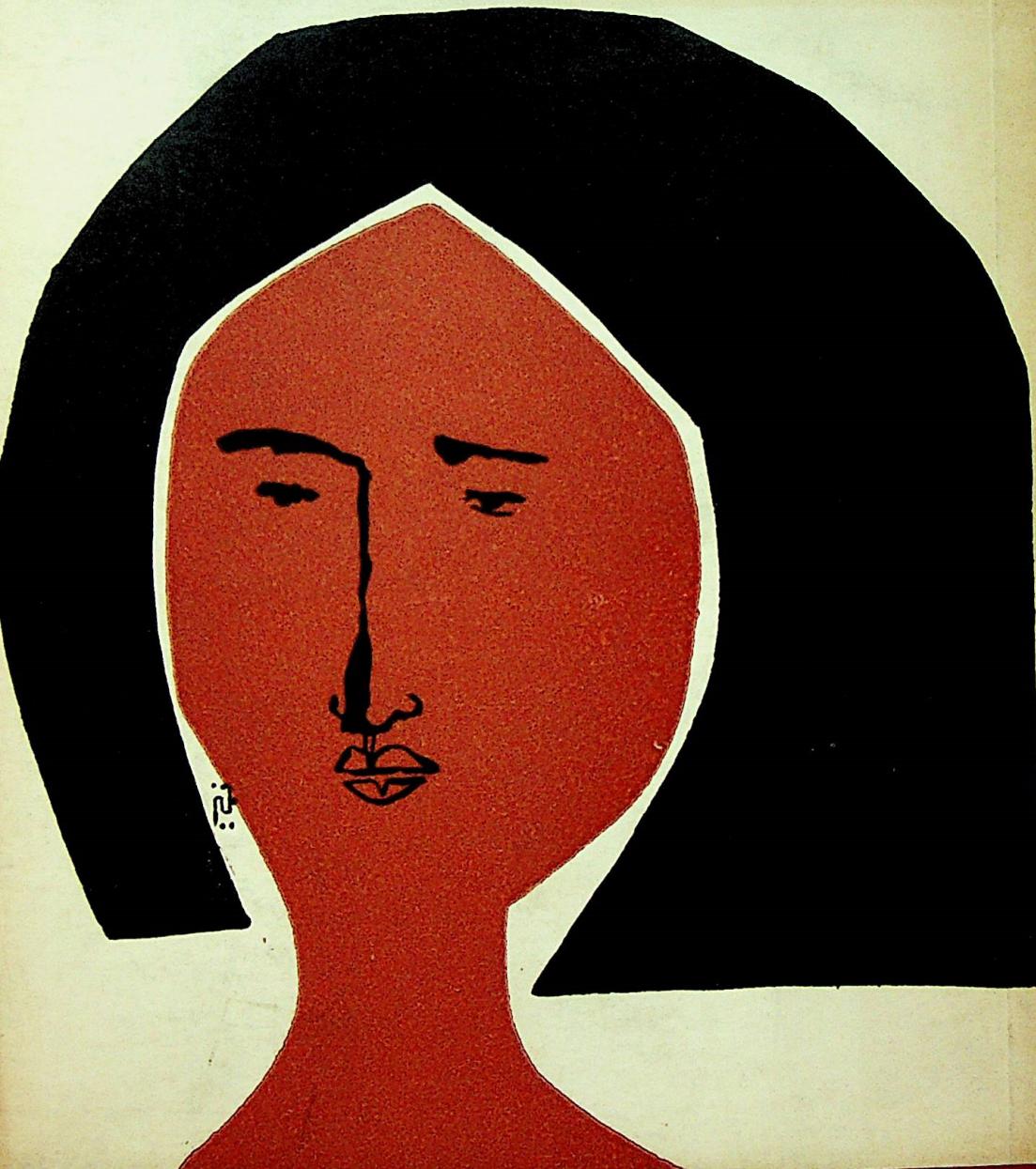


بقلم جلال آل احمد

زن زیادی



جلال آل احمد

زن زیادی

مجموعه داستان

چاپ دوم

دیماه ۱۳۴۲ - تهران

ناشر



تهران خیابان گرگان - ۱ یستگاه مدرسه

تمام حقوق محفوظ است برای نویسنده

لیست نویسندگان و مترجمان

ڙن زیادی

مجموٰعہ داستان

۱۹۷۷ء ملکاً پریاں ایڈیشن

دین و بارہ	فہرست داستان
اور اپنے کھنڈیوں	
بندوں	
من گھنٹت کھووں	
ٹالیر مداری	
بیوی واللئے	
اور اپنے	معاہدات
بائیں تھیں جسیں تو فروخت	
دوستیں علیمیں تو نہیں	
جسے تھاں	مخلالت
سچھاں دیکھ	
بڑی دوکھی	
سچھاں اپنے کھنڈیوں	
بیکھر دیکھوں کھنڈیوں	
سو دھام سارے اکھوں	
سچھاں اپنے کھنڈیوں	
بکھر دیکھوں کھنڈیوں	
بقلم جلال آل احمد	

چاپ اول مردادماه ۱۳۳۱

بهمن فلم

	قصه و داستان
دید و بازدید	
ازرنجی که میردم	> ۷۷
سه تار	> ۰۰
سرگذشت کندوها	> ۸۷
مدیر مدرسه	> ۱۸
نون والقلم	> ۲۱
اورازان	مشاهدات
تات نشین های بلوک زهرا	> ۷۷
دریتیم خلیج - جزیره خارگ	> ۳۲۱
هفت مقاله	مقالات
سهمقاله دیگر	> ۳۳۱
غرب زدگی	
قمارباز - از استایوسکی	ترجمه
بیگانه - از آبرکامو (بالا صفر خبرهزاده)	
سوه تفاهم - از آبرکامو	
دستهای آلوده - از ازان بل سارتر	
بازگشت از شوروی - از آندره زید	
مائده های زمینی - از آندره زید (با پرویز داریوش)	

ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ روشن ۷۰ گرمی بس رمایه کتاب پژوهشی
جاوید در چایخانه خوفه چاپ شد

یادداشت برای چاپ دوم

اگر به تجدید چاپ این دفتر رضا داده ام
بیشتر باین هوس بوده است که در شخص جوانی ام
نظری جدی کرده باشم . که بجای خود نه فرصت
جوانی کرد و نه فرصت نگریستنی جدی . و بینم
آیا اکنون این فرصت دست داده است ؟ و بعد
بینم آخر که بود آنکه ده سال سر از با شناخت
و بر واقعیت پر پری این نزدیکان های تک بله کاغذی از
غروه بیست سالگی یک مرتبه به تعلیمی سی سالگی رسید ؟
☆

چاپ اول این دفتر مزین بود بمقدمه ای از
مردی که روزگاری دعوی آزادگی داشت و اکنون
از بددادته - یا از نیکش - وزیر از آب درآمده
است. و من حساب آن مقدمه را در «مقدمه ای که در
خور قدر بلند شاعر نبود» رسیده ام . مراجعت کنید
به سال اول مجله «اندیشه و هنر » و به صورت
چون این نزدیکان پر پری تحمل بار و زرا نمی
آورد بجای آن مقدمه چیزی «عنوان مقدمه »
آوردم .
☆

تکه های « سمنوپزان » و « خانم نزهت
الدوله » را نیز برین چاپ افزودم . چیزهایی بود
لایق ریش همان دوره جوانی .
☆

نکته آخر اینکه می خواستم تشکر کنم از
دوست عیسی اسماعیل زاده که چاپ اول این دفتر بخرج
او درآمد . و اینک کردم . و می بخشید که این چاپ
اند کی مغلوط است و محتاج به غلط نامه صفحه بعد

ج . آ

۱۳۴۲ دیماه ۱۵

فهرست

صفحه	
۷	
۹	<
۱۷	<
۳۷	<
۵۵	<
۷۹	<
۸۶	<
۱۰۶	<
۱۱۷	<
۱۲۴	<
۱۴۵	<

یادداشت برای چاپ دوم

رساله پولوس رسول بکاتبان

سمنوپزان

خانم نزهت الدوله

دفترچه بیمه

عکاس پامعرفت

خدادادخان

دزدزده

جاپا

مسئول

زن زیادی

بعد عنوان مقدمه

رساله پولوس رسول به کاتبان

بعد عنوان - تاکنون ضمن اسفار عهد جدید رساله‌ای باین عنوان از پولوس رسول دیده نشده بود و در ذیل انجیل اربع فقط بذکر سیزده رساله ازین رسول - که حواری ممتاز ام و قبائل بود - اکتفا شده بود که این رسائل سیزده گانه بر ترتیب خطاب بدرومیان - قرنتیان (دور رساله) - غلاتیان - افسیان - فلیپیان - کولوسیان - تسالونیکیان (دو رساله) - تیموتاوس (دور رساله) - تیطوس و فلیمون است . رساله به عبرانیان نیز هست منسوب به پولوس رسول و نیز منسوب به برنا بای صدیق و همین خود مؤید مدعائی است که بزودی خواهد آمد.

الفرض، عدد این رسائل چه سیزده باشد چه چهارده - در میان آنها هر گز ذکری از رساله‌ای که اکنون مورد بحث است نیست. اما را قم این سطور که مختصر غوری در اسفرار عهدين داشته، بر اهمائی یک دوست کشیش نسطوری (که بالزام مشغله خویش و بمصادق کل ماتشتهی البطنون تشغیل الفکر والمتون سخت در اسفرار عهدين مستقر است) و نیز بسائمه اشاراتی که در ضمن مطالعات خود دیافت؛ اخیراً بیک نسخه خطی از انجیل برنا با بزبان مقدس سریانی برخورد که در حواشی صفحات اول تا هفتم آن ایضاً بهمین زبان مقدس، رساله‌ما نجح فيه مرقوم رفته است. اما اینکه چرا تاکنون در ضمن سیزده یا چهارده رساله فوق الذکر نامی ازین رساله نیامده است العلم عند الله.

غلظنامه

صفحة	سطر آخر	الوقف	باید بشود	الموفق
١٠	١٢	نقش	>	نقش
٩٢	١٢	سبز	>	سبز
٩٤	٢٦	گیرش	>	گش
٩٥	٦٢	انگها	>	انگلها
٩٦	٦٤	دفترچه	>	دفترچه
٨٩	٨٦	تمام سطر آخر باید برود در آخر صفحه		
٩٠	٩٢	سطر ١٠	باید بشود	باید بشود
٩٤	٩٤	يك سطر افتاده است باين طریق :		
		.. برای هیچیک از آن افسانه‌ها ارزشی قائل نیست و چون تکذیب آنها نیز بدشمن ..		
٩٥	٩٥	صحبت	باید بشود	صحبت
٩٥	٩٥	خوشبختی	>	خوشبختی
٩٨	٩٨	شاید کار	زیادی است	
١١١	١١١	روی	باید بشود	
١١٤	١١٤	پاین	>	آخر
١٢٤	١٢٤	از	>	واژ
١٢٧	١٢٧	دورچشمیان	>	دورچشمیان
١٢٨	١٢٨	آورند	>	
١٣٠	١٣٠	معاینه	>	آخر
١٥٦	١٥٦	اطاق	>	اساق

اما ظن غالب این فقیر و آن دوست کشیش نسطوری بر آن است که چون انجیل بر نابای صدیق بشارت دهنده بدین مبنی اسلام بوده است ولفظ مبارک فارقلیط **paracelēt** به کرات در آن آمده - و بهمین دلیل عمدآ از نظر آباء کلیسا غیرمعتبر و حتی مردود شناخته شده - این رساله وافی هدایه نیز به سر نوشته انجیل بر نابا چهارگشته است و تاکنون از انتظار پوشیده مانده. و با اینکه حتی در اسفار عهد جدید نیز بارها، هم بوجود بر نابای صدیق بعنوان یکی از همراهان پولوس رسول وهم بوجود انجیل او، اشارات رفته است (همچنانکه در اعمال رسولان باب نهم آیه ۲۷ و باب ۱۱ آیه ۲۵ و باب ۱۵ آیات ۱۲ تا ۳۴ وغیره) با اینهمه آباء کلیسا انجیل مذکور و دیگر آثار او از جمله رساله به عبرانیان را که در بالا ذکرش گذشت جعلی قلمداد کرده اند یا در صحت انتساب آن تردید رواداشته اند و حتی جسارت را با آنجا رسانده اند که آنها را نوشتة دست مسلمانان دانسته اند و خالی از نصوصی که از منابع موثق کلیسائی اخذ شده است. (رجوع کنید بهقاموس کتاب مقدس درماده بر نابا) و این ها همه علاوه بر گمنام نهادن بر نابای صدیق و آثارش ، مع التأسف موجب ناشناس ماندن رساله مانحن فيه از پولوس رسول نیز گشته است. و حال آنکه یکی دیگر از دلائل اتقان انتساب این رساله به پولوس رسول تعبیرات خاص انجیلی است که گاهی به استعانت گرفته شده در اقام این سطور آن قسمت هارا تعمیماً لفوارد، بین الھالین گذاشته. دیگر اینکه سبک و روای انشاء انجیل که گذشته از تکرار تأکید آمیز کلمات و مفاهیم و افعال یا حذف افعال و روابط، حاوی تشبیهات نفر و ساده و زیبا و بدروی است درین رساله مختصر نیز دیده میشود. از همه این حدس و تخمین ها گذشته اینک قبیر راقم سطور با کمال خضوع و احتیاط ترجمه رساله مذکور را که پیامردی همان دوست کشیش نسطوری از سریانی بفارسی بختام نیک رسانده است در معرض قضاؤت صاحب نظران قرار میدهد . و از فحول سروران میدان ادب امید عفو و اغماض دارد. تذکر این نکته نیز ضروری است که اگر هراس ازقطع نان و آب آن برادر غیر دینی نسطوری نبود، بسیار بجا بود که ترجمة این رساله پولوس رسول هم بنام و عنوان اد که مالک نسخه منحصر بفرد خطی آن و در حقیقت کاشف آن است منتشر گردد. والله الوفق .

اینک ترجمه متن رساله پولوس رسول به کاتبان:

باب اول

این است رساله پولوس رسول، بنده پدر ما که در آسمان است، به کاتبان
 ۱- پولس رسول که نه از جانب انسان و نه بوسیله انسان، بلکه از جانب پدر که پسر را از مردگان مبعوث کرد ۲- (و رسول خوانده شده و جدا نموده شده برای انجیل خدا) ۳- به کاتبان به محرران به ناسخان به منشیان به محققان بسطومار نویسان به مدیحه سرایان به ارجوزه خوانان به مورخان به متوجهان به نوپردازان به کهندرا یان ۴- در کلام پسر انسان واقع شد که (در ابتداء کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود ۵- همان در ابتداء نزد خدا بود ۶- همه چیز بواسطه او آفریده شد و بغیر ازو چیزی از موجودات وجود نیافت ۷- در وحیات بود و حیات نور انسان بود) ۸- و اما بعد فرزند آدم کلمه را شناخت و با آن نوشت و نویساند و روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت و کلمه بود و آبادانی بود ۹- و کلمه کلام شد و کاتب بود و قانون شرع نهاده شد ۱۰- و کلمه بود و قوانین نهاده شد و کلام بدفتر و دیوان شد ۱۱- کلمه بود و کلام بدفتر و دیوان بود و دیوان نخانه بود و بنای حبس وزندان شد ۱۲- کلمه بود و کلام بدیوان ها بود و دیوان نخانه بود و فرزند آدم بزندان درافتاد ۱۳- کلمه بود و کلام بود و زندان بود و چلپا نهاده شد ۱۴- کلام بود و چلپا بود و پسر انسان بر چلپا شد ۱۵- کلمه بود و چلپا بر پای ماند و پسر انسان با آسمان رفت و کلام با هر قطره باران بزمین رسید و پرا کند ۱۶- کلام بود و دیوان مندرس شد و دیوان نخانه فرو ریخت و کلام با هر دانه تخم سراز زمین برداشت ۱۷- کلمه بود و کلام بود و ملکوت پدر ما که در آسمان است با هر زرع و فخیل بود ۱۸- و کلمه بود و کلام را کاتبان نوشتند و مجردان و ناسخان پرا کندند و کلمه اسپریس محققان شد ۱۹- و کلام بود و کتاب بود و طومار نویسان بسطومار ها کردند و همگی عالم را با آن در نوشتند ۲۰- و کتاب بود و طوهار بود و مدیحه

سرايان پوزه بر در گاه امر اميسودند - ۲۱ - کلام بود و کلام مديحه بود و مديحه سرا شاعر بود - ۲۲ - کلام بود و شاعر بود اميران شمشير هامی آختند - ۲۳ - اميران بودند و شمشير ها آختند بود و شاعران بر در گاهشان پوزه سای و خندق ها کنده شد - ۲۴ - شمشير ها آختند بود و خندق بود و خون جوانان اباشتند - ۲۵ - خون جوانان بود و خون پيران بود و هر دو تازه بود و بدان آسيا بها گردانند - ۲۶ - شمشير ها آختند بود و خندق ها بخون اباشتند و خبائث بر عالم سلطان بود - ۲۷ - خبائث سلطان بود و خون چوانان بسته شد و آب از آسيا بها افتاد و مورخان در رسیدند - ۲۸ - نقش ها بر زمين بود و خونها بسته و لاشخور ها بودند و مورخان نيز - ۲۹ - لاشخور بود و مورخ بود و خبائث بر عالم حکمرها بود و خندق ها اباشتند و جنگل ها سوخته و اين تاریخ شد - ۳۰ - تاریخ بود و مورخان آنرا بطور مارکردن و سیم وزبر اشتaran به گنجینه ها بردند - ۳۱ - تاریخ بطومار بود و طومار ارجوزه شدوار جوزه باز از شیاطین بود و اینهمه کلام بود - ۳۲ - و سالها چنین بود و قرنها چنین بود - ۳۳ -

باب دوم

و کلمه بود و کلام بود و کلمه در کتاب بود و کتاب در مغرب بزنдан بود - ۱ - کتاب بود و کندوز نجیر در مغرب بود و کتاب بزنجر بودند - ۲ - مغرب بود و مشرق بود و خورشید طلوع میکرد و خورشید غروب میکرد - ۳ - خورشید بود و در مغرب فرمیرفت و کتاب بود و در مشرق طالع میشد - ۴ - و نور از شرق بر میخاست و خورشید هم - ۵ - و خورشید در مشرق بود و زندان در مغرب - ۶ - خورشید بزمی آمد و خورشید فرومی نشست و یکبار از روزن زندان بدرون تافت - ۷ - چنین بود که نور از شرق تافت و غرب را روشن کرد - ۸ - زندان بود و کتاب بود و کندوز نجیر و خورشید تافته بود و کلمه در دل کتاب شد - ۹ - کلمه در دل کتاب بود و کندوز بپای و شور در سر - چنین بود که کتاب قوت یافت - ۱۰ - خورشید همچنان میتافت و نورانی بود و شعله کتاب سوزان برونق شد - ۱۱ - خورشید بود و زندان بود و کتاب در دل زندان بود و کلمه در دل او و در پس دیوارهای زندان آن جلیلی دیگر را بدیوان همی بردند

زن زیادی

- ۱۲ - دیوارها بر پا بود و خورشید می تافت و میدید که آن جلیلی دیگر کلام را بنوک پای خویش بر زیک نوشت - ۱۳ - دیوارها بر پا بود و خورشید همچنان میتافت و رخوت رامیز دود و کلام از دل کاتب بجوارح اوس میزد و چه ساکه سر به بیان گذاشتند - ۱۴ - و چنین بود که پسر انسان بجستجوی درخت معرفت شد و چهار گوش عالم را در کوفت - ۱۵ - و سالها چنین بود و قرنها چنین بود تادرخت معرفت در اقصای شرق یافته شد - ۱۶ - پسر انسان بود و درخت معرفت را یافته بود و هنوز نگران بود تا داده را بیا بد - ۱۷ - تخم معرفت بود و پسر انسان آنرا شکافت و ناگهان کلام بود - ۱۸ - و کلام بزندان بود و زندان در مغرب بود و آفتاب از شرق بر میخاست و بغرب میرفت و پسر انسان دانا بود که معرفت را یافته بود - ۱۹ - معرفت بود و معرفت کلام بود و کلام در دل کاتب بود و کتاب در زندان بود، اکنون معرفت از راه رسیده بود - ۲۰ - کتاب بود و قدرت کلام در او بود و معرفت آمد و قوت او بیشتر شد و پیزندانها سستی گرفت - ۲۱ - خورشید همچنان از شرق میتافت و نور بود و گرما بود و تاریکی گریخت - ۲۲ - و چنین بود که زندان فروریخت و کلام عالم گیر شد - ۲۳ - کلام عالم گیر بود و خورشید طلوع میکرد و خورشید غروب میکرد و کلام بر دو گونه شد - ۲۴ - کلمه ای در شرق بود و کهن بود و وحدت داشت چون با آفتاب بر میخاست و کلمه ای در غرب هویدا شد و تازه شد که منقص بود چون از تاریکی زندان بر آمده بود - ۲۵ - شرق بود و کلمه در شرق واحد بود و آفتاب در آسمان بود و دور از دسترس عوام - ۲۶ - غرب بود و کلمه در غرب منقسم بود و از تاریکی زمین بر خاسته بود و پراکنده بود - ۲۷ - و هر کتاب در قسمی بود و کلام منشعب بود و کتاب در دل دریا بود یاد را سیر داشت و در مکافته بود - ۲۸ - و چنین شد تا کتابان بودند و مجرران و نساخان و منشیان و محققان و طومار نویسان و مديحه سرایان و ارجوزه خوانان و مورخان و متوجهان و نوپردازان و کنه درایان - ۲۹ - سالها چنین بود قرنها چنین بود - ۳۰ -

باب سوم

پس کیست کاتب و کیست شاعر و کیست گردآورنده و کیست آنکه کلام را

جاری کنی درون خویش را - ۳۰ - زینهارتا کلام را بدروغ نیالائی کdroخ خود را بزرنگ سپرده ای - ۳۱ - زینهارت بکلام تخم کین مپاش بلکه بذر محبت - ۳۲ - زیرا کیست کهمارپرورد و از زهرش درامان ما ندو کیست که تاکستان غرس کند و ازانگوری بهره باشد ؟ - ۳۳ - قرنهای چنین باد. وابدالاباد . ۳۴ ف.

باب چهارم

کلام توای کاتب همچون گل باشد که چون شکفت بوید و دل جوید و سپس که پژمرد صددا نه از آن بماند و پیرا گند - ۱ - نه همچون خارکه در پای مردمان خلد و چون از بین بر کنی هیچ نماند - ۲ - واگرنه این همت داری، هان؛ از خار و خست بیاموز که با همه ناهنجاری این راشاید که اما جاق مردمان گرم کند - ۳ - هریک از شما همچون چاه باشد که اگر هزاردلو از آن بر کشند خشکی نپذیرد و اگر هزاردلو در آن ریزند لبریز نشود - ۴ - نه همچون جام که بیک جرعه نوشند و بچند قطره لبریز کنند - ۵ - دل شما عیق باشد و سینه شما فراخ تا کلام در آن فرورود و هر گز تنگی نپذیرد - ۶ - چنان باشد که در گنج سینه شما برای هر آن غم آدمی جائی باشد - ۷ - و قلب شما به رطیش قلب ناشناخته ای جوابی آمده دارد - ۸ - چنان باشد که چاه درون شما هر گز از کلام انباسته نشود اما جاودان بتراود و بهمه جانب طراوت دهد - ۹ - همچون اشتران باشید که در سکوت و طامینه شباروز روند و بقیاعت خورند - ۱۰ - و از پلیدی سر گین خود نیز اJac سر گردان کاروانیان را مدد کنند - ۱۱ - نه همچون کلاغان که بر سر هر دیوار فریاد زند و دزدی کنند و در و دیوار مردمان را به نجاست خویش بیالایند - ۱۲ - زینهارتا کلام را بخطاط نان نفوشی دروح را بخدمت جسم در نیاوری - ۱۳ - بهر قیمتی گرچه بگرانی گنج قارون زر خرید انسان مشو - ۱۴ - اگر می فروشی همان به که بازوی خود را، اما قلم راهر گز - ۱۵ - حتی تن خود را و نهر گز کلام را - ۱۶ - بتن خود غلام باش که خلقت آخرین پدر ماست اما نه بکلام که خلقت اولین است - ۱۷ - اگر چاره از غلام بودن نیست غلام آن کس باش

رساوه پولوس رسول به کاتبان
می نویسد ۹ - ۱ - جز وارت آنکه در دل زندان پژمرد و کلام را منکر نشد؛ ۲ - و آنکه کلام را با انگشت پا بر ریک نوشت و بر آن شهادت داد؛ ۳ - و همگی جز خادمان کلام پدر که در آسمان است ۴ - ۴ - نه کاتب چیزی است نه گرد آور نه بلکه کلام خلق کننده والهام دهنده - ۵ - نه کاتب عمر نوح دارد و نه گرد آور نه مخلداست بلکه کلام که ابدالا بآذ زنده است - ۶ - اما کاتب و شاعر و گرد آور نه هریک اجر خویش را بحسب زحمت خود خواهد یافت - ۷ - و بحسب آنکه چگونه حق کلام پدر را گزارده - ۸ - پس چه بهتر که ادای این حق تمام باشد تا در خلود کلام شرکت جوئی - ۹ - کاتب شریک است با پدر در کلمه و در کلام - ۱۰ - اما زینهارت که یکی از شما خود را نفریبد باین کلمات که می نویسد و بین طومارها که دارد - ۱۱ - و گوید که هرچه طومار بلند تر حکمت افز و نتر - ۱۲ - چرا که هرچه حکمت این جهان افزون تر غم آن بیشتر - ۱۳ - و بدان که مملکوت آسمان در کلمه نیست بلکه در محبت - ۱۴ - در کتاب نیست بلکه در دلها - ۱۵ - در طومار نیست بلکه در نالة مرغان - ۱۶ - بنگر تا کلام را بر آن لوح نویسی که خلود دارد - ۱۷ - چه اگر بر سر نگ که خاره نویسی هم ضایع شود - ۱۸ - بلکه بر الواح دل که نه از سر نگ است بلکه از گوشت و خون - ۱۹ - و نه بم کب الوان بلکه بم کب روح که بم نگ است - ۲۰ - مگر نخواهد ای در کتاب که چون موسی ازمیقات باز گشت و قوم در بت پرستی دید الواح را بر سر نگ کوفت و ضایع کرد - ۲۱ - ۲۲ - این است سر نوشت کلام پدر که در آسمان است چه رسد بکلام تو که اگر نه بر دلها بلکه بر سر نگ نویسی - ۲۳ - چدر سد که بر طومار یاد رکتاب یا بر کتبیه طاق ها و نه بر رواق دلها - ۲۴ - کتاب انواع است و کاتب نیز، اما کلمه همان - ۲۵ - از توهیر کس چیزی میطلبید یکی کتاب یکی شعر یکی مدح یکی طلس یکی دعا یکی ناسزا یکی سحر و یکی باطل سحر - ۲۶ - در آن بنگر که دیگری از توجه می طلبید آن بنگر که دل توازن توجه میطلبید - ۲۷ - بدان که (نه آنچه بدھان فرو میرود فرزند انسان را نجس میکند بلکه آنچه از دھان بیرون میاید) - ۲۸ - این کلام پدر ما بود و اینکه من میگوییم آنچه تو بر قلم جاری سازی - ۲۹ - هر چیز که بزبان گوئی از روح برداشته ای اما هر چیز که بقلم نویسی، بر روح نهاده ای - ۳۰ - با هر پلیدی که بزبان آوری مردمان را آلوده ای اما با هر پلیدی که بقلم

که این حرفها و این کلمات و این قلم را آفرید - ۸ - نه غلام آنکس که تو
بیاضی را باین ابزار سواد کنی واو بخرد - ۹ - نه این است که حق در همه جا
یکی است و بهر زبان که نویسنده - ۱۰ - نه این است که بهرسو نماز
گذاری ملکوت آسمان را نماز گذارده ای و دل هر آدمی را که بیازاری
دل پسر انسان را - ۱۱ - زیرا که پدر مرا نفرستاد تا حکم کنم
و فریضه بگذارم بلکه تابشارت دهم ببرادری - ۱۲ - پس توای کاتب حکم
مکن و فریضه مگذار - ۱۳ - بار وظائف فرزند آدم را بهمین قدر که هست
اگر بر کوه گذاری از جا برود - ۱۴ - اگر توانی چیزی بقدر خردی
ازین بار بردارنه که بر آن بیفزائی - ۱۵ - ای کاتب بشارت ده بزیبائی
و تیکی و بنادری وسلامت - ۱۶ - در کلام خود عزاداران را تسلباش و
ضعفا را پشتوان وظالمان را تیغ در رو - ۱۷ - بی چیزان را فرشته از در
کنار وثروتمدان را دیو قحط و غلا بدر - ۱۸ - زیرا بهمان اندازه که
درد های مادر کلام زیاد شود تسلای مادر کلام می افزاید - ۱۹ - سالها چنین
باد . قرنها چنین باد . آمین - ۲۰ -

سمنوپزان

دو دهم حیاطرا گرفته بود و جنجال و بیا برو بیش از همه سال بود.
زنها ناهارشان را سرپا خورده بودند و هر چند کرده بودند تو انسه بودند
بچدها را بخوابانند . مردها را از خانه بیرون کرده بودند تا بتوانند
چادرهاشان را از سر بردارند و توی بخچه بگذارند و بر احتی اینظرف و
آنظرف بدن . دادو بیداد بچه ها که نحس شده بودند و خودشان نمیدانستند
که خوابشان می آید - سرو صدای ظرفهایی که جایجا می کردن - و
برو بیای زنهای همسایه که بکمک آمده بودند و ترق و توروق کفش
تخته ای سکینه - کلفت خانه - که دیگران هیچ امتیازی برآورد نداشتند
همه این سرو صدایها ازلب با هم بالاتر میرفت و همراه دود دمه ای که در
آن بعد از ظهر از همه فضای حیاط بر می خاست بیاد تمام اهل محل می آورد
که خانه حاج عباسقلی آقا نذری می پزند . و آنهم سمنوی نذری .
چون ایام فاطمیه بود و سمنو نذر خاص زن حاجی بود .
مریم خانم زن حاج عباسقلی آقا ، سنگین و گوشالو ، با پاهای

-- وای خواهر چرا اینقدر دیر او مدد؟ مجلس ختم که نبود خواهر!
و بصدای مریم خانم که با خواهرش خوش و بش میکرد بچه ها
فریاد کنان ریختند که:

آی خاله آب نباتی. خاله آب نباتی.

و با دست های دراز از سر و کله هم بالا میرفتند. خاله بچه نداشت
و تمام بچه های خانواده میدانستند که جواب سلام شان آب نبات است.
حاله از زیر چادر کیف پارچه ای اش را در آورد. زیپ آنرا کشید و یکی
یک دانه آب نبات توی دست بچه ها گذاشت. اما بچه ها یکی دو تا
نبودند. مریم خانم پنج تا بچه بیشتر نداشت فاطمه و رقیه و عباس و منیر و
منصور. اما آنروز خدا عالم است دست چند تا بچه برای آب نبات دراز
شد. دوسیرو نیم آب نباتی که خاله سراه خریده بود در یک چشم بهم زدن
تمام شد و هنوز فریاد بچه ها بلند بود که:

آی خاله آب نباتی، خاله آب نباتی.

وقتی همه آب نباتها تمام شد و خاله همه گوشده های کیفر اهم گشت
یک پنجره رانی در آورد و عباس را که پسری هفت هشت ساله بود کناری
کشید، پول را توی مشتش گذاشت و در گوشش گفت:

-- بدوبار یکله! یک قرون ش مال خودت، چهاره زار شم آب نبات
بخر بده بچه ها ... اما حلال حروم نکنی ها؟
هنوز جمله آخر خاله تمام نشده بود که عباس رو بدر حیاط پا بدو
گذاشت و بچه ها همه بدبالش.
-- الحمد لله، خواهر! کاش زود تر او مدد بودی. از دستشون ذله شدیم.

کوتاه و آستینه ای بالازده اش قل می خورد و میرفت و می آمد. یک پایش
توی آشپزخانه بود که از کف حیاط پنج پله پایین میرفت و یک پایش
توی اطاق زاویه و انبار و یک پایش پایی سماور. با اینکه همه کارش ترتیب
داشت و دختر بزر گش فاطمه را مأمور ظرفها کرده بود و رقیه اش را که
کوچکتر بود پایی سماور نشانده بود و خودش هم مأمور آشپزخانه بود -
با همه اینهاد لش نمی آمد دخترها را تنها بگذارد. این بود کمه هی میرفت
ومی آمد. بهمه جا سرمی کشید. نفس زنان بهمه کس فرمان میداد،
باتازه وارد ها تعارف میکرد، بچه ها را می ترساند که شیطنت نکنند،
دعاؤ نفرین میکرد، به پاتیل سمنو سرمی کشید.

رقیه! ... آهای رقیه! چائی و اسه گلین خانوم بردی؟

و منتظر جواب دخترش نمی شد که می گفت:

چشم! الان میبرم.

آهای عبا بن ذلیل شده! اگر دستم بہت بر سهدم خورشید
کیابت می کنم.

مگه چیکار کرده ام، خدا یا! فیش!

خانم جون خیلی خوش او مددید. اجرتون با فاطمه زهراء
عروستون حالش چطوره؟

پای شمار و می بوسه خانم. ایشالاه عرونسی دختر خودتون. خدا
نذر تون رو قبول کنه.

عمقزی بنظرم دیگه و قتش شده که آتش زیر پاتیل و یکشیم؛ ها؟

نه، ننه. هنوز یه نیم ساعتی کارداره.

بیشур و پیه هستند که شوهرالدنگ من میره با پنش تا بچه سرم هوو میاره.

- راستی آبجی خانم چه خبر تازه از آنورها؟ هنوز هووت نزاییده؟

- ایشلاه که تر کمون بزنه. میگن سه روزه داره درد میره. سرتخته مرده شور خونه! حاجی قرمساق منم لا بدalan بالاسرش نشسته عرق پیشو نیش رو پاک میکنه بیغیرت فرصنت رو غنیمت دونسته.

- نکنه واسه همین بوده که امسال گندم بیشتر سبزی کردی؟

- اوای خواهر! چه حرفها؟ تو دیگه چرا سر کوفت میزني؟ و از صندوقخانه در آمدند و بطرف مطبخ راه افتادند که آن طرف حیاط بود.

- بریم سری باجاق بزنیم خواهر. یک من گندم امسال کیلمرو از دستم در برده. تو هم یه نیگامی بکن. هرچی باشه کدبانو تر از منی.

و دم در مطبخ که رسیدند مریم خانم بر گشت و رو به تمام زنهایی کرد که ظرف می شستند یا بچه کوچولوهاشان را سریا می - گرفتند یا شلوارهای خیس شده بچهها را لبه ایوان پهن می کردند یا سرهاشان را توی یخه هم کرده بودند و چیزی می گفتند و کر کر می خنیدند. و گفت:

- آهای! قلچماقها و دخترهاش بیاند. حالا وقشه که حاجت بخواهیں.

با اینکه بچهها رفتند چیزی از سروصدای خانه کاسته نشد. زنها با گیس های تنگ بافته و آستینهای بالا زده و چای یخدهایی که از بس برای شیردادن بچهها پایین کشیده بودند شل وول مانده بود عجله میکردند، احتیاط میکردند، بهم کمک می کردند و برای راه انداختن بساط سمنو شور و هیجانی داشتند همه تندوتند میرفتد و میآمدند؛ بهم تنہ میزدند، سلام میکردند، شوخی میکردند، متعلق می گفتند یارا جمع به عروسها و هووها و مادرشوهرهای همدیگر نیش و کنایه رد و بدل میکردند...

- وا! عمقزی پسرت رو دیدم. حیونی چه لاغر شده بود! باین عروس حشریت بگو کمتر بچزو تشن.

- وا! چه حرفها! قباحتداره دختر. هنوز دهنت بوی شیر میده.

- اوای صغرا خانم خاک بر سرم! دیدی نزدیک بود این زهرای جونم رگ شده هووی تورم خبر کنه. اگر این مادرفولادزره خبردار میشد همه هور دود می کشیدم و مثل این دودها میر قدم هوا.

- ای بابا. او نمیک بندۀ خداست. رزق مارو که نمی خوره.

- پس رزق کی رومی خوره؟ اگه این غفرینهای شوهرت نشسته بود که حال و روز گارت همچین نبود.

جمله آخر را مریم خانم گفت که تازه چادر خواهرش را گرفته بود و از آنطرف میگذشت و می خواست به صندوقخانه بیرد. دم در صندوقخانه رو به خواهرش که پا بپای او می آمد آهسته افزود: - می بینی خواهر؟ کرم از خود درخته. همین خاله خانه باجی های

و خنده کنان بخواهش گفت:
 - حالا دیگه بهم زدش زور میبره. دیگه کار خورده خوابیده
 ها است.
 و از پلهها رفتند پایین و دنبال آندو، هفت هشت تا از دخترهای
 پابه بخت و زتهای قد و قامتدار.



مریم خانم امسال بندر پنج تن یه من گندم بیشتر از سالهای
 پیش سبز کرده بود. و بادام و پسته و فندق راهم که خواهش ندرداشت
 پاتیل را هم از شیر فروش سر گذر کرایه میکردند. بهر صورت
 سالهای پیش کار خیلی آسانتر بود. نه اینهمه برو و بیا و جنجال بود
 و خودشان هم براحتی سر پاتیل را می گرفتند و بالا و پائین میکردند و
 وقتی دمی کشید از سر بار بر میداشتند. و اینهمه ظرف هم لازم نبود. اما
 امسال از همان اول کار عزا گرفته بودند. فرستاده بودند پاتیل بزرگ
 مسجد را آرده بودند و به متولی مسجد که آنرا روی سرش هن کنان و
 صلوات گویان از در چهار طاق تو آورده بود دو تومان انعام داده بودند
 و چون دیده بودند که اجاق برایش کوچک است فرستاده بودند از توی زیر
 زمین ده پانزده تا آجر نظامی کهنه آورده بودند که خدا عالم است چند سال
 پیش از آجر فرش حیاط زیاده مانده بود و سطح مطبخ اجاق وقتی درست
 کرده بودند پاتیل را بار گذاشته بودند. وقتی هم که پاتیل را آب گیری
 هی کردند تا بیست و چهار تا سطل شمرده بودند ولی از بسیج ها شلوغ
 کرده بودند و خاله خانباجی ها صلوات فرستاده بودند دیگر حساب از

دستشان در رفتہ بود. بعد هم فرش یکی از اطاوهارا جمع کرده بودند
 و هر چه ظرف داشتند دسته دسته دور اطاق و توی طاچچه ها چیده بودند،
 هر چه کاسه و بشقاب مس بود، هر چه چینی و بدل چینی بود و هر چه سینی
 و مجموعه داشتند همه را آورده بودند. ته صندوقها را هم گشته بودند و
 چینی مرغی های قدیمی را هم بیرون آورده بودند که در سراسر عمر خانواده
 فقط موقع تحويل حمل و سر بساط هفت سین آفتابی می شود و یا در عروسی
 و خدای نکرده عزائی.

فاطمه دختر پابه بخت مریم خانم یک طرف اطاق ظرف خانه را تخت
 چوبی گذاشته بود و ظرفهای قیمتی را روی آن چیده بود و ظرفهای
 دیگر را به ترتیب کوچکی و بزرگی آنها دسته دسته کرده بود و همه را
 شمرده بود و دو ساعت پیش ناهار که خورده بودند به مادرش خبر داده
 بود که جمیعاً هشتاد و شش تا کاسه و بادیه و جام و قدح و خوش خوری و
 ماست خوری و سینی و لگن جمع شده. ومادرش که با عمق زی مشورت
 کرده بود با این نتیجه رسیده بود که ظرف باز هم کم است و ناچادر و
 همسایه ها را صدا کرده بود و خواسته بود هر کدام شان هر چه ظرف فرزیدی
 دادند بیاورند و این سفارش را هم کرده بود که

- اما قربون شکلتون دلم می خاد فقط مس و تس بیارید ها...
 اگه چینی باشد نباد، خدای نکرده یکیش عیب وعلتی کنه و رو سیاهی
 بمن بمونه.

و حالا زنهای همسایه که چادر شان را دور کمرشان پیچیده بودند
 او گره زده بودند پشت سر هم از راه میرسیدند و دسته دسته ظرفهای

مس خودشان را می آوردند و به فاطمه خانم می سپردند. و فاطمه ظرفهای های هر کدام را می شمرد و تحويل می گرفت و با کوره سوادی که داشت سنجاق زلفش را در می آورد و با نوک آن روی گچ دیوار می نوشت:

« گلین خانم یک دست کاسه لعابی - همدم سادات دو تا لگنچه روحی - آجی بتوول سه تابادیه مس ... » دونفر هم پارچ آورده بودند و یک نفر هم سطل. و فاطمه پیش خودش فکر کرده بود: « چه پرمدعا! » و ظرفهارا که تحويل می گرفت می گفت :

- خودتون هم نشوونش بکین که موقع بردن گم و گورنشه.

- واه! چه حر فهای فاطمه خانم جون خودت که ماشala. سوادداری و صورت ورمیداری.

- نه آخه محض احتیاط میگم . کار از محکم کاری که عیب نمی کنه.

و همسایه ها که هر کدام توی کوچه یا دالان خانه کاسه و بادیه خودشان را شمرده بودند و حتی بانوک کاردي یا چیزی زیر کعبش را خطی یا دایره ای کشیده بودند و نشان کرده بودند ، خودشان را بی اعتنا نشان میدادند و پشت چشم نازک می کردند و میرفتند . زن میراب محل هم یکی از همین همسایه ها بود که کاسه و بادیمیآوردن که بچه بیغل آمد و از زیر چادرش یک جام مس را با سروصدا روی تخت گذاشت و گفت:

- روم سیاه فاطمه خانم. تو خونه گدا گشنه ها که ظرف پیدا

فاطمه که سرش بحسابش گرم بود و داشت ظرفهای همسایه ها را روی گچ دیوار جمع میزد بر گشت و چشم بجام مس که افتاد برق زد و بعد نگاهی بصورت زن میراب انداخت و گفت:
- اختیار دارین خانم جون، و اسه خودنمایی که نیست. اجر تون با حضرت زهراء.

و روی دیوار علامتی گذاشت و زن میراب که رفت جام را برداشت و روی نوک پنج انگشت دست چپش گذاشت و بادست راست تلنگری با آن زد و طین زنگ آن را بدقت شنید. بعد آنرا بگوش خود نزدیک کرد و این بار با سنجاق زلفش ضربه ای با آن زد و صدای کشدار و زیل آنرا گوش کرد و یک مرتبه تمام خاطراتی که با این صدا و این جام همراه بود در مغزش بیدار شد . بیادش آمد که چند بار با همین جام زمین خورده بود و چقدر با آن تلنگر زده بود و هر بار که با آن آب می خورد از برخورد دندانها یش با جام لذت برده بود و اوایل بلوغ که نمی گذاشتند زیاد توی آینه نگاه کند چقدر در آب همین جام مسی صورتش را بر انداز کرده بود و دست بزلفهایش فرو کرده بود و عاقبت بیادش آمد که چهار سال پیش در یکی از همین روزهای سمنویزان جام گم شدو هر چه گشتند گیرش نیاوردند که نیاوردند . یک بار دیگر هم آنرا بتصدا در آورد و این بار با یک کاسه مس دیگر با آن ضربه ای زد و صدا چنان خوش آهنگ و طین دار و بلند بود که خواهرش رقیه از پای سماور بلند شد و به های صدا بدو

مادر باز پشت دستش را با زبان تر کرد و اخمن را توی هم کشید و گفت:

- خوبه. خوبه. تو دیگه سوزن به تنم چشم من نزن، خودم دونم و دختر پیغمبر. تا حاجت رو نگیرم دست از دامنش ورنمیدارم. پاشو بیا که دیگه بهم زدش از پیر پاتال ها بر نمیاد.

و هنوز در اطاق ظرفخانه را نبسته بودند که باز حیاط پر شد از جنجال بچه ها که بکوب بکوب و فریاد زنان ریختند تو و دوتای از آنها که آخر همه بودند گریه کنان رفتند سراغ خاله خانم آب نباتی که:

- این عباس به او نای دیگه دو تا آب نبات داد، بما یکی. او هه وو و او هه وو و ...

و خاله تازه داشت بچه ها را آرام می کرد و در پی نقشه های بود که همه شان را در نبال نخود سیاه دیگری بفرستد که یا کمر تبه شلپ صدایی بلند شد و یکی از زنها فریادی کشید. بچه اش توی حوض افتاده بود. دور حوض میدوید و سوزو بربیز می کرد. چه بکنند چه نکنند؟ حوض گود بود و کسی آب بازی نمیدانست و مردها راهم که دست بسر کرده بودند. ناچار فاطمه خانم همانطور بالباس پرید توی حوض و بچه رادر آوردند که تا نیمساعت ازدهان و دماغش آب می آمد و مثل ماست سفید شده بود و برای مادرش نبات آب سرد درست کردن و شابه هایش را مالیدند. و فاطمه که از حوض در آمده بود پیراهن به تنش چسبیده بود و موها یش صاف شده بود و تمام خطوط بدنش نمایان شده بود و بر جستگی

آمد و چشمش که بجام افتاد، پرید آنرا گرفت و گفت:
- الاهی شکر! خواهر. دیدی گفتم آخرش پیدا میشه.

من یه شمع نذر کرده بودم.

- هیس! صداشو در نیار. بدو در گوش مادر بگو بیاد اینجا. دو دقیقه بعد مادر نفس زنان با چشم های پف کرده و صورت گل انداخته خودش را رساندو چشمش که بجام افتاد گفت:

- آره. خودش. تیکه اسباب جهازم یادم هه، ذلیل شین الهی!
کدوم پدر سوخته ای آوردش؟

- یواش مادر ازن میراب محل آوردش. یعنی کار خودش؟
مادر پشت دستش را که پای اجاق سوخته بود با آب دهان تر کرد
و گفت:

- پس چی؟ ازین پدر سوخته هاهر چی بگی بر میاد. گوسفند
قر بونی را تا چاشت نمیرسوند.

- حالا چرا گناه مردمومی شوری مادر؟
- چی میگی دختر! یعنی شوهر دیوشن توراه آب گش آورده؟
خونه خرس و بادیه مس؟ فعلاً صداشو در نیار. یاد تم باشه تویه ظرف دیگه بر اش سمنو بکشیم. با بای قرمساقت که آمد میگم با خود میراب قضیدرو حل کنه. کارت هم تهوم شد درو قفل کن که مال مردم حیف و میل نشه. خود تم بیا دو سه تا دسته بزن شاید بختت واژش.

- ای مادر این حرفها کدومه؟ مگه خودت با این همه نذر و
نیاز تونستی جلوی با بام رو بگیری؟

های سینه اش می لرزید . حوله آوردن و چادر نماز دورش گرفتند که لباس را کنند و خشکش کردند و سر خشک کن قرمز بسرش بستند و بعجله بردن دش توی مطبخ .

☆

دیگر چیزی به دم کردن پاتیل نمانده بود . مرتب سه نفر پای آن کشیک می دادند و بایک بیلچه دسته دار و بلند سمنورا بهم میزند که ته نگیرد و نسوزد . اولی که خسته می شد دومی و بعد ازو سومی . توی مطبخ همه چشمها یشان قرمز شده بود و پف کرده بود و آبی که از چشمها یشان راه می افتاد . صور تشنان رامی سوزاند که بادامن پیراهن پاکش می کردند و گرمای اجاق را تا وسط لنگ و پاچه هاشان حس می کردند . در بزرگ مسی پاتیل را حاضر کرده بودند و رویش خاکستر ریخته بودند و منتظر بودند که فاطمه خانم آخرین دسته هارا بزنند و گرمش بشود و عرق بکند تا در پاتیل را بگذارند و آتش زیر آن را بکشند و روی درش بریزند ... که ای داد بیداد ! بیک مرتبه مریم خانم بصرافت افتاد که هنوز کسی را دنبال آشیخ عبداله نفرستاده اند . فریادش از همان توی مطبخ بلند شد که :

— آهای عباس ذلیل شده ! جای اینهمه عذاب دادن بدو آشیخ عبداله رو خبر کن بیاد . خونش رو بدی ؟

و خاله خانم آب نباتی یک پنج قرانی دیگر از کیفیش در آورد واژ مطبخ رفت بیرون که کف دست عباس بگذارد و روانه اش کند . وحالا دیگر عرق از سروروی فاطمه دختر پا به بخت مریم خانم راه افتاده

بود و موقع دم کردن پاتیل رسیده بود . پاتیل را دم کردند و سروروی دختر را خشک کردند و بعد دور تا دور مطبخ را جارویی زدند و خاکسترها و زغالهای نیمسوز را زیر اجاق کردند و چند تا کناره گلیم آوردند و چهار طرف مطبخ را فرش کردند و دخترهای بی شوهر را بیرون فرستادند و یک صندلی برای روضه خوان گذاشتند و پیر پاتال ها و شوهردارها چادر سر کرده و مرتب آمدند و دور تا دور مطبخ با تظاهر روضه حدیث کسای آشیخ عبداله نشستند .

با اینکه آتش زیر پاتیل را کشیده بودند و دود و دمه تمام شده بود همه عرق می ریختند و خودشان را با دستمال یا با باد بزن باد میزند و سکینه - کلفت خانه - ترق و توروق از پله ها بالا میرفت و پایین می آمد و چای و قلیان می آورد و باد بزن بست زنها می داد . بیست و چند نفری بودند . یک قلیان زیر لب عمقرزی گل بته بود که میان مریم خانم و خواهرش پایی پله مطبخ نشسته بود و دسته های چارقد مململش روی زانوها یش افتاده بود و یکی دیگر زیر لب بی زبیده ؛ که مادر شوهر خاله خانم آب نباتی بود و کور بود و چشم های ماش را بیک نقطه دوخته بود . عمقرزی گل بته هما نطور که دود قلیان را در می آورد با خاله آب نباتی حرف میزد .

— دختر جون صدبار بہت گفتمن این دکتر مکترها روول کن . بیا پهلوی خودم تاسر چله آبستنت کنم .

— عمقرزی من که حرفی ندارم . گفتی چله بری کن کردم . گفتی تو مرده شور خونه از رومردہ بپر که پریدم و نصف گوشت تنم آب شد .

خدا نسبت نکنه. هنوز یادش که می‌افتم تممی لرزه. گفتی دوا بخورد شوهرت بدء که دادم. خیال می‌کنی روزی چهل تا نطفهٔ تخم مرغ فراهم کردن کار آسونی بود؟ او نمی‌باشد هفتهٔ تمام؟ بقال و چقال که هیچ‌دیگه همهٔ مشتریهای چلوکبا بی زیر بازار چه هم منوشانخته بودن. می‌بینی که از هیچ‌چی کوتاهی نکردام. اما چیکار کنم که قسمتم نیست. بایس بچه‌های طاق و جفت مردموبینم و آه بکشم. شوهرم هم که دستوردار نیست و تازه بکله‌اش زده که دوا درمدون پیش این دکترا فایده نداره. می‌خواهد ورم داره ببره فرنگستان.

واه! واه! سر بر هنه تودیار کفرستون! همین‌تمو نده که تن و بدن رو بدم بدست این کافرهای خدا نشناس؟ تازه‌مگه خیال می‌کنی چه غلطی می‌کنن؟ فوت و فن کار هم‌شون پیش خودمه. نطفه‌سگ و گربه رومی گیرن می‌کنن تو شیکم زنهای مردم.

حالا که حرفه عمقزی. نه اون پوش رو داره نه من از خونه با بام آوردم. خرج داره بی خودی که نیست.

عمقزی زغال‌های نیمه گرفته سرقلیان را بادستش زیر و رو کرد و رو به مریم خانم گفت:

خوب مادر، توجه کردی؟

هیچی. همین جور چشم براهم. دلم مثل سیروس که می‌جوشه. با این توحوض افتادن فاطمه هم که نصف عمر شده‌ام. حتماً دختر کم روحش زده‌اند. ازین عفرین‌تنه هم هیچ خبری نشد.

— اگه هرچی گفتی کردی، خیالت تخت باشه. آخرش به کی دادی برد؟

مریم خانم نگاهی باطراف افکند و همه را پایید که دو بدو و سه بسه گپ میزدند و چای می‌خودند؛ و آهسته در گوش عمقزی گفت:

— توانین زمونه بکی می‌شه اطمینون کرد؟ این دختره سلیطه هم که زیر بار نرفت. پتیاره! آخرش خودم بردم. بهوای اینکه سمنو-

پزون نزدیکه ورفع کدورت کرده باشم، رفقم خونه‌اش که مثلاً واسه امروز دعوتش کنم. میدونستم که همین روزها پابماهه. ده روز پیش دوازده روز درست یادم نیست. منکه دیگه هوش و حواس ندارم. سرو روی همدیگهرم بوسیدیم و مثلاً آشتی هم کردیم. بحق فاطمه زهرا درست مثل اینکه لب‌افعی رومی بوسیدم. فاطمه هم باهام بود. یک خرد که نشستیم بهوای دست‌باب رسوندن او مدم بیرون.. آب‌انبار‌شون یه پنچره توحیاطاره که جلوش نرده‌آهنه گذاشتند. همچی که از جلوش رد می‌شدم انداختمش تو آب‌انبار. اما نمیدونی عمقزی! نمیدونی چه حالی شده بودم. آنقدر تو خلا معطل کردم که فاطمه آمد دنبالم. خیال کرده بود باز قلبم گرفته. رنگ بصورتم نمونه بود. این قلب پدرسگ صاحب داشت از کارمی افتاد. پدر سوخته لگوری خیلی هم بحال مدل سوزوند. و با اون خیکش پاشد بر ام گل گابز بون درست کرد. هیشکی هم بو نبرد. اما نمیدونم چرا دلم همین جور شور میزنه. نمیدونی که شوهر قرمساقم صبح تا حالا رفته‌ونجا. نه خبری. نه اثری. دلم داره از حلقوم بیرون می‌آد.

— آخه دیگه چرا ؟ بیا دوتا پاک قلیون بکش حالت جا می آد.
 — واه واه، با این قلبی که من دارم ؟ پس می افتم . - عمقزی ؟
 — هان ؟ چیه ننه جون ؟
 — اگه یک چیزی ازت بپرسم بدت نمی آد ؟
 — چرا بدم ببیاد ننه جون .
 — راستشو بگو ببینم عمقزی، تو ش چی چی ها ریخته بودی ؟
 عمقزی لب از نی قلیان برداشت و چشم را به چشم مریم خانم
 دوخت و پرسید :

— چطور مگه ... آخه ننه اگه قرار باشه من بگم که احترام
 طلس میره .
 — میدونی چیه عمقزی ؟ آخه سه روز بعدش همه ماهیهای آب .
 انبارشون مردند .
 — خوب فدای سرت نه . قضاو بلا بوده: بجون ماهیها خورده
 کاش بجون هووت خورده بود . اگه بچه دار بشه و تورو پیش شوهرت
 سکه یه پول بکنه بهتره یاما هیهای آب انبارشون بمیرن ؟
 — آخه عمقزی بدش اینه که فرداش آب انبار و خالی کردن یعنی
 نکنه بو برده باشن ؟

— نه. نه. اون طلس یه روزه آب شده . خیالت تخت باشه. الی
 بحق پنش تن که نومید بر نگردی !
 و سرش را رو بطاق کرد و زیر لب زمزمه ای را با دودق-قلیان
 بیرون فرستاد. و هنوز دوباره قلیان را بصدای در نیاورد بود که صدای

بی بی زبیده از آن طرب مطبخ بلند شد که بیک نقطه مات زده می پرسید :
 — مریم خانم واسه دختر پا بیخت چه فکری کردی ؟
 — چه فکری دارم بکنم بی بی ؟ منتظر بختش نشسته. مگه ماچه
 کردیم ؟ انقدر تو خونه بابا نشستیم تایک قرماساقی آمد دستمون را
 گرفت و ورداشت و برد . باز رحمت بشیر ما که گذاشتیم دخترمون سه تا
 کلاس هم درس بخونه . ننه با بای ما که ازین هم در حمقمون کوتاهی کردند.
 خدا رفتگان همه را بصاحب این دستگاه بیخشه .
 — ای ننه . دعا کن بیشونیش بلند باشه درس خونده هاشم این روزها
 بی شوهر میمونند. غرض اینه که اگه یه جوون سر بزیر و پا برآ پیدا
 بشه مبادا باین بهونه های تازه در او مده پا بیخت دخترت بزرنی !
 مریم خانم خودش را به عمقزی نزدیک کرد و بطوریکه خواهرش
 هم بشنوید گفت :
 — دومادی که این کور مفینه واسه دخترم پیدا کنه لاق کیس
 خودش . مگه چه گلای بسر خواهر مزده که ...
 حاله خانم آب نباتی تبسی کرد و برای اینکه موضوع را
 بر گردانده باشدرو بماند شوهر خود گفت :
 — خانم بزرگ دیدین گفتم یک من بادوم و فندق کمه ! بزورا گه بهر
 کاسه ای یکدونه برسه .
 — ننه اسراف حروم . فندق و بادوم سمنو شیکم سیر کن که نیست.
 خدا نذرت رو قبول کنه. یاده لپوک هم که باشه اجرش رو داره ...
 حرف بی بی زبیده تمام نشده بود که سکینه تقدیق کنان از پله ها
 آمد پایین و در گوش مریم خانم چیزی گفت و تام مریم خانم آمد بخودش

— آخه دیگه چرا ؟ بیا دوتا پک قلیون بکش حالت جا می آد.

— واه واه، با این قلبی که من دارم ؟ پس می افتم . - عمقزی ؟

— هان ؟ چیه ننه جون ؟

— اگه یک چیزی ازت بپرسم بدت نمی آد ؟

— چرا بدم بیاد ننه جون .

— راستشو بگو ببینم عمقزی، تو ش چی چی ها ریخته بودی ؟

عمقزی لب از نی قلیان برداشت و چشم را به چشم مریم خانم
دوخت و پرسید :

— چطور مگه . . . آخه ننه اگه قرار باشه من بگم که احترام
طلسم میره .

— میدونی چیه عمقزی ؟ آخه سه روز بعدش همه ماهیهای آب -
انبارشون مردند .

— خوب فدای سرت نه . قضاو بلا بوده؛ بجون ماهیها خورده
کاش بجون هووت خورده بود . اگه بچه دار بشه و تورو پیش شوهرت
سکه یه پول بکنه بهتره یاما هیهای آب انبارشون بمیرن ؟

— آخه عمقزی بدش اینه که فرداش آب انبار و خالی کردن یعنی
نکنه بویرده باشن ؟

— نه. نه. اون طلسم یه زوزه آب شده . خیالت تخت باشه. الی
بحق پیش تن که نومید برنگردی !

و سرش را رو بطاق کرد و زیر لب زمزمه های را با دوده قلیان
بیرون فرستاد. و هنوز دوباره قلیان را بصدای درنیاوردۀ بود که صدای

بی بی زبیده از آن طرب مطبخ بلند شد که بیک نقطه مات زده می پرسید :

— مریم خانم واسه دختر پابختت چه فکری کردی ؟

— چه فکری دارم بکنم بی بی ؟ منتظر بختش نشسته. مگه ماچه
کردیم ؟ انقدر تو خونه بابا نشستیم تایک قرماساقی آمد دستمون را
گرفت و وردا شت و برد . باز رحمت بشیر ما که گذاشتیم دخترمون سه تا
کلاس هم درس بخونه . ننه بابای ما که ازین هم در حقامون کوتاهی کردند.
خدا رفتگان همه را بصاحب این دستگاه بیبخش .

— ای ننه . دعا کن پیشونیش بلند باشه درس خونده هاشم این روزها
بی شوهر می مونند. غرض اینه که اگه یه جوون سربزیر و پا برآ پیدا
باشه مبادا باین بهونه های تازه در او مده پا ببخت دخترت بزنی !
مریم خانم خودش را به عمقزی نزدیک کرد و بطوری که خواهش
هم بشنوید گفت :

— دومادی که این کور مفینه واسه دخترم پیدا کنه لاق کیس
خودش . مگه چه گلی بسر خواه مردم زده که . . .

حاله خانم آب نباتی تبسمی کرد و برای اینکه موضوع را
بر گردانده باشد رو بمنادر شوهر خود گفت :

— خانم بزرگ دیدین گفتم یک من بادوم و فندق کمه ! بزورا گه بهر
کاسه ای یک دونه برسه .

— ننه اسراف حرومۀ فندق و بادوم سمنوشی کم سیر کن که نیست.

خدا نذر تو قبول کنه. یه هل پوک هم که باشه اجرش رو داره ...

حرف بی بی زبیده تمام نشده بود که سکینه توق توق کنان از پله ها
آمد پایین و در گوش مریم خانم چیزی گفت و تا مریم خانم آمد بخودش

بجنبد یکزن باریک و دراز باموهای جو گندمی که چادر نمازش را دور کمرش گرفته بود ولگن بزرگ سر پوشیده‌ای روی سر داشت پایش را از آخرین پله مطبخ گذاشت پایین وسلام بلندی کرد و همانجا جلوی مریم خانم که قلبش مثل دنکرز ازها می‌کوییدنشست ولگن را از روی سرش برداشت و گذاشت زمین. بعد نفس تازه کرده و بی‌اینکه چادرش را از کمرش باز کند یاسر لگن را بر دارد گفت:

- خانم سلام رسوندند و فرمودنداله شکر که نذرتون قبول شد. مریم خانم چنان دست و پای خودش را گم کرده بود که ندانست چه جواب بدهد. عمقزی قلیانش را از زیر لب برداشت درحالیکه یک چشمش به لگن بود و چشم دیگرش به زن باریک و دراز مرد ماند.

همه زنهایی که بانتطار حدیث کسای آشیخ عبدالله دور تا دور مطبخ نشسته بودند میدانستند که زن باریک و دراز کلفت هووی مریم خانم است و بیشتر شان هم میدانستند که هووی مریم خانم همین روزها فرار است فارغ بشود امادیگر چیزی نمیدانستند. ناچار همه بهم نگاه می‌کردند و پچ پچ راه افتاده بود و بی‌بی زبیده که چیزی نمیدید تندتند پلکان خاله زهراء میزد و میپرسید:

- یه هو چی شدننه؟ چطورشد؟ هان؟

حاله زهراء که خیال کرده بود لگن باین بزرگی را برای سمنو آورده اند هر هر خنديده و آهسته در گوش بی‌بی زبیده که همانطور قلیان می‌کشید و بی‌تابی می‌کرد گفت:

- خدا رحم کنه باین اشتها! لگن باین گندگی!

مریم خانم همینطور خشکش زده بود و قلبش می‌کویید و جرأت نداشت حتی دستش را دراز کند و سرپوش لگن را بردارد. عاقبت عمقزی گلبه تکانی خورد و قلیانش را که مدتی بود ساکت مانده بود کنار زد و در حالی که می‌گفت:

- ننه، مریم خانم! چرامات برد؟

دست کرده و سرپوش لگن را برداشت که یک مرتبه مریم خانم جیغی کشید و پس افتاد. مطبخ دوباره شلوغ شد. دخترهای مریم خانم خودشان را بعله رساندند و بکمک خاله آب نباتی مادرشان را کشان - کشان بیرون بردند. زنهایی که آنطرف مطبخ و در پناه پائیل نشسته بودند و چیزی ندیده بودند هجوم آورده بودند و سرگمی کشیدند و چیزی نمانده بود که پائیل از سر بار بر گردد. امام عمقزی گلبه بچابکی در لگن را گذاشته بود و فکر هایش را هم کرده بود و میدانست چه باید بکند. فریادی کشید و سکینه را صدزاده همه ساکت شدند و آنها که هجوم آورده بودند سر جاهایشان نشستند و وقتی که سکینه از پلکان مطبخ پایین آمد عمقزی با او گفت:

- همین الانه چادر تو میندازی سرت. این لگنو ورمیداری می‌بری خونه صاحبین درست گوشاتو و از کن بیین چی می‌گم. می‌بری می‌سپری دست صاحبین. از قول ماسلام میرسونی و می‌گی آدم تخم مول خودش رو نمیداره توطیق دور شهر بگردونه. فهمیدی!

- بله.

سکینه اینرا گفت ولگن را روی سرش گذاشت و هنوز از پلکان مطبخ بالا نرفته بود که آشیخ عبدالله یا الله گویان و عصازنان از پلکان

سر ازیر شدوزنها بعجله چادرهاشان را مرتب کردن دور و هاشان را آگرفتند.
و وقتی آشیخ عبدالله روی صندلی نشست و شروع کرد بخواندن روضه
حدیث کساکه «با بی انت و امی یا با عبید الله .. تازه نفس مریم خانم بجا
آمده بود و صدای ناله بریده بریده اش از آن طرف حیاط تاپای پاتیل
سمنو می آمد .

خانم نزهت الدوله

خانم نزهت الدوله گرچه تابحال سه تا شوهر کرده و شش بار زایده
و دو تا زدختر هایش هم بخانه داماد فرستاده شده اند و حالا دیگر برای
خودش مادر بزرگ شده است؛ باز هم عقیده دارد که پیری و جوانی دست
خود آدم است. و گرچه سرو هسمرو خویشان و دوستان می گویند که
بنجاه سالی دارد ولی او هنوز دودستی بجوانی اش چسبیده و هنوز هم در
جستجوی شوهر «ایده آل» خود به این در و آن در میرند.

هفتاهای یک بار به آریشگاه میرود و چین و چروکهای پیشانی و
کناردهان وزیر چشم هایش را (ماساز) میدهد. موهاش را مثل دخترهای
تازه عروس می آراید یعنی با سن جاق و گیره بالا میزند. پیراهن های
(اور گاندی) و تافته می پوشید با سینه های بازو و دامنه های (کلوش) و روزی یک
یک جفت دست کش سفید عوض می کند. روزی سه ساعت از وقت شر را پای
آینه می گذاردند. ده ساعت می بخوابند و با قیمانده را صرف دید و باز یهایش
می کند. و حالا دیگر همه دوستان و اقوام میدانند که اگر بخانه شان
می آید و اگر در سوک و سرور شان شر کت می کند و اگر گل و هدیه های

گران برای زایمانها و ازادوایجها و خانه عوض کردن هاشان می برد و اگر برای تازه عروسها پاکشا میدهد همه برای این است که با آدم تازه‌ای - یعنی با مرد تازه‌ای - آشنا شود. چون دیگر هیچیک از خویشان و دوستان دور نزدیک باقی نمانده است که لااقل یک‌دبار برای خانم نزهت الدوله و سلطنت نکرده باشد و سراغی از شوهر «ایده‌آل» باو نداده باشد.

خانم نزهت الدوله قد بلندی دارد و این خودش کم چیزی نیست. دماغش گرچه خیلی باریک است ولی... ای .. بفهمی نفهمی میلی بسمت راستهارد. البته نه خیال کنید کچ است. ابدآ اگر کچ بود که فورآ میرفت و بایک جراحی «پلاستیک» راستش میکرد. فقط یک کمی نمیشود گفت عیب، بلکه همان یک کمی میل بسمت راستهارد. صدایش خیلی نازک است. وقتی حرف میزند هر گز اخم نمی کند و ابروهایش و کنار دهانش - وقتی می خنند اصلاً تکان نمی خورد. ماهی پانصد تومان خرچ (توالت) و (ماساز) را که نمی شود بایک خنده گل و گشاد به دردادا باری موهایش را هفته‌ای یک بار رنگ می کند. الحق باید گفت که بنا گوش و سیعی دارد و از آن بهتر گوش‌های بسیار کوچک و ظریفی. اما حیف که ناجار است یکی از این گوش‌های ظریفر افاده ای پیچ و تاب موهای خود بکند. فرمohaایش از مساواکی که هر روز بدندانها یا ش می کشد مرتبتر است و درست است که گردنش کمی - البته باز هم بفهمی نفهمی - دراز است ولی با استعمالی که بگردن می بندد یا گردن بندهای پنهانی که دو سه دور - دور گردن هی پیچید چه کسی می تواند بفهمد؟

باری . گرچه خانم نزهت الدوله کوچکترین فرزندان پدر و مادرش بوده است ولی زودتر از خواهرهای دیگر شوهر کرده بوده اینه و زها خودش هم افتخار آمیز اعتراف میکند که سرو گوشش حسابی می جنبیده است. شوهر یکی از خواهرهایش وزیر است و شوهر آن دیگری چهار سال پیش در تیمارستان خود کشی کرد. خانم نزهت الدوله هنوز بیست مالش نشده بود که شوهر کرد. شوهرش عضو وزارت خارجه بود. از خانواده‌های معروف بود و گذشته از آن پولدار بود راستش را بخواهید گرچه بهر صورت عشق و عاشقی آندو را بهم رسانده بود اما هم خانواده عروس و هم خانواده داماد حسابهای هم دیگر را خوب و اوسی کرده بودند و بیگدار بآب نزدیک بودند. برادر داماد معاون وزارت خارجه بود و پدر خانم نزهت الدوله وزیر داخله. این بود که در و تخته خوب بهم جور شد. باری تاخانم نزهت الدوله آمد مزء عشق و عاشقی را بچشد که بچه دار شدند و و عرب بوق بچه جای بگو و بخندهای اول زندگی را گرفت و هنوز بچه شان دو ساله نشده بود که شوهرش والی مازندران شد. پدر خانم هنوز نمرد بود و وزیر داخله بود و برای جمع و جور کردن زمینهای مازندران و یک کاسه کردن خوده ملکهای بی قواره آنجا احتیاج با آدم کار آمد و امینی مثل دامادش داشت. زن و شوهر ناچار شش سال آز گاره رمازندران ماندند. درست است که شوهر همه کاره بود و از شیر مرغ تاجان آدمیزاد در دسترس خانم نزهت الدوله بود اما دیگر کار بجایی کشیده بود که وقتی میرزا منصور خان - شوهر خانم نزهت الدوله - از در تو می آمد حوصله نداشت از فرق سرتانوک پای خانم را ببوسد و درولايت غربت کار عشق و عاشقی اصلاً بته کشیده بود و بچه هان اچار جای همه چیز را گرفتند

و خانم که در خانه کار دیگری نداشت برای رفع کسالت هم شده تا
توانست بچه درست کرد. سه تاد ختر دیگر و یک پسر. میرزا منصور خان
کم کم در خانه هم رسمی شده بود و بازنش همان رفتاری را می کرد که
باریس نظمیه ایالتی. زنن را خانم صدام میکرد و بوسیله نو کر کلفت ها
احوالش را می پرسید و اطافن را جدا کرده بود و با جازه وارد اطاق
زنن می شد و بدتر از همه اینکه دیگر نمی خواست زنن او را منصور
نهاده اسدا کند. می خواست در خانه هم مثل هرجای دیگر (حضرت والی)
باشد. و این دیگر برای خانم نزهت الدوله تحمل ناپذیر بود. برای او که
اینهمه احساساتی و عاشق پیشه بود و عارش می آمد که از خانه پا بیرون
بگذاره و بازنهای ولایتی و چلفته رؤسا رفت و آمد بکند و اینهمه
تنها مانده بود و در ولایت غرب اینهمه احتیاج به صمیمیت داشت و فقط
دلش به بچه هایش خوش بود. ابدتر از همه اینکه هر وقت پا ز خانه بیرون
می گذاشت هزاران شاکی با عریضه های طاق و جفت سر راهش سبز میشدند
و حوصله اش راس مریدند و برای او که اصلاح کاری باین کارهاند اشت این
یکی دیگر خیلی تحمل ناپذیر بود. ولی خانم نزهت الدوله باز هم صبر کرد.
درست است که پدرش را با کاغذهای خودش کاس کرده بود تاشاید حکم
انتقال شوهرش را بگیرد ولی پدرش رسماً برایش نوشته بود که یک کاسه
شدن املاک مازندران خیلی مهمتر از زندگی خانوادگی اوست خودش هم
اینرا خوب فهمیده بود. این بود که صبر میکرد و تازه داشت تهران
و اجتماعات اشرافی و مشغولیت ها و امور و آمدهایش را فراموش می کرد که
شوهرش بمر کن احضار شد. بدتر از همه اینکه می گفتند مغضوب شده.
گرچه او ککش هم نمی گزید و کاری باین کارها نداشت و در خیال

دیگری بود. پس از شش سال تنها بی و غربت دوباره خودش را میان سر و همسر
میدید و مجالس رسمی را با وصف عصافورت داد گی های شوهرش و چند تا
قصه خنده داری که راجع ب مازندران بود شنیده بود گرم میکرده و از
درد دلهایی که با دختر خاله ها و عروس عمده ها میکرده بیادش می آمد که
شوهرش چقدر ناجور و خشک است و چقدر از او و از شوهر اید، آتش
بدور است. بخصوص که شوهر خواهش هم تازه وزیر شده بود و خانم
نزهت الدوله نمی توانست این رچجان را ندیده بگیرد و بشوهرش که در
خانه نشسته بود و می گفتند منتظر خدمت است سر کوفت نزند و همینطور
با شوهرش کجدار و مربیز میکرده تا یک شب توی رختخواب
کارشان که تمام شد روبشوهرش گفت « منصور راضی شدی؟ » و شوهر
بی اینکه خجالتی بکشد نه گذاشت نه برداشت و در جوابش گفت « آدم
تو خلاهم که میره راضی میشه ». و این دیگر طاقت فرسابود. و خانم
نزهت الدوله همان شب تصمیمش را گرفت. و فرداصبیح خانه وزندگی را
ول کرده و پس از نه سال شوهرداری یکسر بخانه پدر آمد. درست است
که پدرش هم دل خوشی ازین داماد مغضوب نداشت ولی هر چه اصرار کرده
که بچه ها را باید از شوهر گرفت بخرج خانم نزهت الدوله نرفت
که نرفت. بچه هارا دادند و طلاق خانم را بامهرش گرفتند.

خانم نزهت الدوله شاید در آغاز کار که شوهر میکرد هنوز نمیدانست
که شوهر ایده آتش چه خصوصیاتی باید داشته باشد: ولی حالا که از
شوهر او لش طلاق گرفته بود و آسوده شده بود می دانست که شوهر
ایده آتش چه خصوصیاتی را نباید داشته باشد. شوهر ایده آل او باید
جوان باشد، بولدار باشد، خشک و رسمی نباشد، و قیح و پررو نباشد. چاپار

دولت نباشد و مهمتر از همه اینکه از در که تو آمد از فرق سرتانوک پای زنش را بوسد و باین طریق خیلی هم راضی بود و برای اینکه خودش را باین ایده آل برساند سعی میکرد روز بروز جوانتر باشد. ماهی یک کرست عوض میکرد؛ پستان بندهای جور و اجری هی بست که سفارشی در کارخانه‌های سویس باندازه سینه خانم دوخته بودند و متخصص مو و آرایشگر و همچو رمحصولات الیزابت آردن که بجای خود هر روز و هر ساعت پای تلفن بود و خبر میگرفت که آخرین تغییرات مدقچه بوده و برای سرو صورت و لب و ناخن چه رنگهای تازه‌ای را بجای رنگهای قدیمی جایگزین کرده‌اند. باری. بهمه شب نشینی‌ها میرفت، مهمنی‌های خصوصی میداد، روزهای تعطیل دوستاش را با مشین‌های وزارتی پدرش بگردش می‌برد و با هر کسی که از شوهر سابقش گرفته بود آنقدر پول داشت که در هر فصل یوست و یک دست لباس بدوزد و هفته‌ای یک جفت کفش بخرد. و اصلاً بعد یوست و یک عقیده پیدا کرده بود. اینهم خودش یکی دیگر از تجربیات نه سال شوهداری او بود. روز یوست و یکم ماه بود که شوهر کرده بود و در همچه روزی طلاق گرفته بود و نیز در همچه روزی با شوهر دو مشترک آشناشد.

*

شوهر دوم خانم نزهت‌الدوله یک افسر رشید و چشم‌آبی بود که نوارهای منگوله‌دار فرماندهی می‌بست و تازه از مأموریت جنوب برگشته بود و صورتی آفتاب سوخته داشت و سال دیگر سر کرده‌ی شد. گرچه وضع خانوادگی مرتب و آبرومندی نداشت اما خانم نزهت‌الدوله از همان شب اول که او را در شب نشینی باشگاه افسران دیده بود تصمیم

خودش را گرفته بود. اقوام و خویشان با چنین اردواجی مخالف بودند. اما پدر که آخرهای عمرش بود و میدانست که پس از مرگ یک وزیر دخترهایش در خانه خواهند پوستید مخفیانه بساط عقد را راه انداخت و قرار شد عروس و داماد چندماهی به اهواز بروند و سروصدایها که خوابیده بودند. و در همین مدت بود که معلوم نشده کسی بوبزد و بگوش پدر رساند و همه اقوام بدست و پاافتادند و عاقبت کشف شد که شوهر ایده آل خانم نزهت‌الدوله دوتازن دیگر در همین تهران دارد. حسن کار در این بود که صاحب‌عله حاضر نبود و در غیاب او حتی احتیاج باین نبود که وزیر داخله رسماً مداخله کند و تلفنی بکسی بزند و همان خاله زنک‌های فامیل یک ماهه نشانی خانه آن دوزن دیگر را که پیدا کرده بند همیچ، حتی دفترخانه‌ای راهم که ازدواج در آنها ثبت شده بود نشان کردن و عروس و داماد که بی خبر از همه‌جا ازمه عسل برگشتند قضیه را آفتابی کردند. بخانم نزهت‌الدوله درین سه‌ماه آنقدر خوش کذشته بود که اصلاً این حرفا را باور نمی‌کرد تا عاقبت خودش را برداشتند و بیکی یکی خانه‌ها و دفترخانه‌ها بر دندتا قانعش کردن. ولی تازه شوهر حاضر بطلاق نبود. نظامی بود و یک‌دنده بود و رشادت‌هائی را که در جنوب بخارج داده بود رنگ و وارنگ روی سینه‌اش کوبیده بود و خیال میکرد با همین نوارها و منگوله‌ها می‌تواند با وزیر داخله مملکت جوال ببرد. درست است که این بارهم بی سروصدای طلاق خانم نزهت‌الدوله را گرفته و لی نشانه‌ای رنگ و وارنگ کار خودشان را کردن و مهر خانم نزهت‌الدوله سوخت شد.

خانم نزهت‌الدوله گرچه ازین تجربه‌هم آزموده‌تر بیرون آمداما

تهدلش هنوز آرزوی آن افسر چشم آبی خوش هیکل و منگوله بسته را داشت. واژاین گذشته هنوز هم در جستجوی شوهر ایده آل خود بی اختیار بود. نقل همه مجالسی که او حضور داشت خصوصیاتی بود که یک شوهر ایده آل باید داشته باشد. و چون این واقعه هم زود فراموش شد و خانم بزرگها و مادر شوهرهای فامیل این بی بندوباری اخیر راهم ازیاد بر دند: کم کم در همه مجالس ازاو بعنوان یک زن تجربه دیده و سرد و کرم ازدواج چشیده یادمی کردند و عروسها و دخترهای پا به بخت فامیل پیش از آنکه از مادر و خواهرهای بزرگتر خود چیزی بشنوند به نصایح او گوش میدادند و با او بعنوان صاحب نظر در امور زناشویی مشورت می کردند. راستش راهم بخواهید خانم نزهت الدوله برای بسته آوردن چنین عنوانی جان میداد. او که از همدندان شدن بازنهای پیر و پاتال خانواده و حشت داشت و نمی خواست خودش را در ردیف آنها بشمارد. او که فرزندان خودش را مدت‌ها بود ترک کرده بود ووارثی برای تجربیات شخصی خود نداشت، ناچار همه دخترهایی را که با او مشورت می‌کردند درست مثل دخترهای خواهرهای خودش حساب می‌کرد و از تهدل برایشان می‌گفت که شوهر باید با آدم صمیمی باشد، وفادار باشد، چاپار دولت نباشد، و قیح نباشد، خوش هیکل و پولدار باشد، از خانوادهای محترم باشد و بهتر از همه این که چشمهاش آبی باشد خانم نزهت الدوله البته به سعاد و معلومات نمی توانست چندان عقیده‌ای داشته باشد. خودش پیش معلم سرخانه چیزهایی خوانده بود. شوهر خواهش که وزیر شده بود چندان با سعاد و معلومات نبود شوهر اول خودش هم که آنقدر بد از آب در آمد فارغ التحصیل مدرسه سن لویی بود و دوسالی هم فرنگستان

مانده بود.

باری دو سه ماهی از طلاق دوم گذشته بود که پدرش مرد. باشکوه و جلال تمام و موزیک نظامی و ختم در مسجد سپهسالار. و خواهر برادرها تازه از تقسیم ارث و میراث فارغ شده بودند که شهریور بیست پیش آمد. شوهر اول خانم نزهت الدوله که مغضوب دوره سابق بود وزیر خارجه شد و مجالس و شب نشینی‌ها پر شد از آدمهای تازه بدوران رسیده‌ای که نمیدانستند پالتلو و کلاهشان را بست چه کسی بسپارند و اولین پیش - خدمتی را که سورا هشان میدیدند خیال می‌کردند سفیر یونگه دنیا است. خانم نزهت الدوله اول کاری که کرده این بود که خانه‌ای مجزا گرفت و ماشینی خرید و چهارشنبه‌ها را روزنشست فرارداد و خودش زمام کارها ۱، بست گرفت. گرچه از روی اکراه و اجبار ولی دو سه بار پیش وزیر جدید خارجه واسطه فرستاد و به او دیدن بچه‌ها و نوه‌هایش مخفیانه بخانه شوهر سابق و دخترهای شوهر کرده خودش رفت و آمد می‌کرد و تور می‌انداخت. حیف که پدرش مرد بود و گرنه کار را دو سه روزه رو برآه می‌کرد. اما اوضاع عوض شده بود و نه تنها پدر او مرد بود بلکه اصلا زبان دیگری در مجالس بکار میرفت و آدمها ناشناس بودند و از دوستان قدیم خبری نبود. خانم نزهت الدوله نمی‌دانست چه شده ولی همینقدر میدید که کسی گوشش بحر فهای او در باب شوهر ایده آل بدھکار نیست. همه در فکر آزادی بودند در فکر املاک و اگزاری بودند، در فکر مجلس بودند، در فکر جواز گفتم وجود بودند و بیشتر از همه در فکر حزب و روزنامه بودند. در همین گیر و دار و در میان همین آدمهای تازه بدوران رسیده بود که خانم نزهت الدوله در مجلس جشن مشروطیت با سومین

شوهر آینده حсадتی یا کینه‌ای بدل بگیر دشیفتنه حبتهای عجیب و غریب او شد که چایی اش را شیرین کرد میوه جلویش کرفت و راجع به فر موهاش که قدر قشنگ بود حرف زدواز خیاطی که پیراهن با آن زیبایی را برایش دوخته بود نشانی گرفت و خلاصه خانم نزهت الدوّله از این همه محبت مات و مبهوت ماند. این قضیه در او اخر بهار بود و قرارشد تا آفای رئیس ایل املاک ضبط شده اش را از دولت پس بگیرد و در تهران کاملاً مستقر شود خانم در یکی از نقاط شمیران خانه‌ای اجاره کند که دنج باشد و دور از گرما، تابستان را سر کنند و برای پائیز به شهر بر گردند که تا آن وقت تکلیف املاک آفاختمًا معلوم شده و در تهران خانه‌ای تهیه کرده. درباره مهر و سایر مخلفات هم زیاد سخت گیری نکردد. چون بهر صورت شوهر خواهر خانم نزهت الدوّله وزیر بود و میتوانست در مجلس بدوستی یک رئیس ایل امیدوار باشد. گرچه خواهر مو بوروچشم آبی درباره صد هزار تومان مهر کمی سخت گیری نشان میداد اما رئیس ایل خیلی دست و دلباز بود و حتی قول داد که بزودی هفت نفر زن و مرد از افراد ایل خود را برای کارهای خانه بخواهد و نگذارد خانم دست بسیار و سفید بزند. و دست آخر روز عروسی را معین کردند و شیرینی دهان هم دیگر گذاشتند و بخوبی و خوشی از هم جدا شدند.

خانم نزهت الدوّله که سراز پانمیشناخت در عرض بک هفتنه خانه شهری اش را اجاره داد و با غبارزگی در شمیران اجاره کرد و بتنه مقدمات عروسی با سومن شوهر ایده آل خود پرداخت. بوسیله یکی از خواهر زاده هایش که برای تحصیل بفرنگ رفت بودیک دست لباس کامل عروسی وارد کرد که بیست و بیک متوجه نباله داشت و چهار صد و بیست و یکنفر از

شوهر ایده آل خود آشناشد. شوهر تازه خانم نزهت الدوّله یکی از رؤسای عشاير غرب بود که تازه از حبس و تبعید خلاص شده بود و سروسامانی یافته بود و با عنوان آبرومند نمایندگی مجلس به تهران آمد. مردی بود چهار شانه، با سبیلهای تابیده، صدایی کلفت و گرچه قدش کوتاه بود و کمی دهاتی بنظر می آمدواز نزرا کتو این حر فهار چندان خبر نداشت اما جوان بود نماینده مجلس بود و یک ایل پشت سرش صفت کشیده بود و ناچار پولدار بود. این یکی درست شوهر ایده آل خانم نزهت الدوّله بود. تابستانها به ایل رفتن و سواری کردن و مثل مردها تفنگ بدوش انداختن و چکمه بپا کردن و زمستانها در مجالس شبانه با نماینده های مجلس و وزرا درباره آزادی و احباب و دولت و ملت مشورت کردن... حسن کار در این بود که شوهر ایده آل آخری با دشرا یط زمان و مکان، که در گفتگوی همه کس بگوش خانم می خورد طبق بود. خانم نزهت الدوّله که دیگر درباره امور زنانش بیوی تجربه های زیادی اندوخته بود این بار مقدمات کار را حسابی فراهم کرده اغلب در خانه شوهر خواهش که با وجود تغییر زمانه هنوز وزیر مانده بود فراملاقات می گذاشتند و گفت و شنیدها همه رسمی بود و حساب شده و هر چیز بجای خود تاینکه قرار شد رئیس ایل بکروز با خواهش که تازه از ایده آمده بیانند و بنشینند و در حضور وزیر و زنش بله بر پرها را بگند و سر انجامی بکارها بدهند. همین کار را هم گردند و وقتی کفتگوها تمام شد و دیگر لازم نبود که به خانم نزهت الدوّله از حضور در مجلس شر می دست بدهد خانم هم تشریف آوردند و مجلس خود مانی شد. خواهر رئیس ایل زنی بود بسیار زیبا، با چشم انی آبی و موهای بور. قد بلندی داشت و جوان هم بود و تا خانم نزهت الدوّله آمد ازاو بعنوان خواه

اعیان و وزرا و نماینده‌گان را ازدو هفته‌پیش دعوت کرد و بادو تا از مهرمان خانه‌های بزرگ شهر برای پذیرائی آن شب قرارداد بست و کامیونهای شرکت کتیرا که هم خانم نزهت الدوّله و هم شوهر خواهرش در آن سهم داشتند سه روز تمام مرغ و گوشت و سبزی و میوه و مشروب به شمیران می‌پروردند و خلاصه از هیچ خرجی مضایقه نکرد. عاقبت ایده آتش را یافته بود به سر و همسر می‌گفت اگر آدم ارث پدرش را در راه بدست آوردن شوهر ایده آتش صرف نکند پس در چه راهی صرف کند؟

مجلس عروسی البته بسیاره جمل بود. یکی از شب‌های مهتابی اوایل تابستان بود و هوا بسیار مساعد بود. از دوروز پیش تمام درخت‌های باع را باتلمبه‌های بزرگ شسته بودند ولای تمام شاخ و برگهای آنها چراغ‌های رنگارنگ کشیده بودند. فواره‌ها کار می‌کردند و دسته ارکستر آورده بودند «پیست» رقص که تازه‌از زیردست بنانه‌جار در آمده بود گنجایش صد و پنهنجاه جفت رقصان که نه - رقصندۀ - را داشت. شراب را تویی قدحهای گلسرخی بزرگ با ملاقه‌های طلا کوب توی لیوان‌های تراشدار باریک و بلند میرختند؛ و بجای همه چیز بوقلمون سرخ کرده روی میزها بود و شیرین پلو و خاویار چیزهایی بود که اصلاح‌کمی نگاهشان هم ذمی کرد. میز شام را بصورت (T) چیده بودند که درازی آن بیست و یک متر بود و عروس و هماده بالای میز روی یک جفت صندلی خاتم کار اصفهان نشسته بودند. شام را با سر و دشنه‌نشاهی افتتاح کردند و از طرف نخست وزیر و رئیس مجلس و خانواده‌های عروس و هماده نطق‌های غرایی تبریک آمیز را بدشوده‌مگی حضار بارها از طرف دولت و ملت بعروس و هماده و خاندان جلیل آنها تبریک گفتند و جام‌های خود را سلامتی آنها نوشیدند.

مجلس خیلی آبرومند بر گزار شد. نه کسی مستی را از حد گذراند و نه حتی یک لیوان شکست. میز بزرگی که طرف چپ در ورود باع گذاشته بودند انباشته شده بود از هدایای مهمانان و دسته‌گل‌های بزرگ در همان شب دوستی‌های تازه بوجود آمد و کدوزت‌های گذشته را در بشقابها و جام‌های هم‌دیگر ریختند و خوردند و حتی استیضاحی که باید در اوایل همان هفته از دولت بعمل می‌آمد در همان مجلس مسکوت ماند. فقط یک ناراحتی بجاماند و آن اینکه همان شب خانه را دزدید. و صحیح که اهل خانه بیدار شدند دیدند تمام هدایا باضافه هر چه چواهر و طلا و نقره و ترمه که روی میزها و سربخاری‌های دیواری پخش بوده است و دو جفت قالیچه ابریشمی که زیر صندلی عروس و داماد پهن کرده بودند از دست رفته است. مجلس شب پیش تاساعت سه طول کشیده بود و طبیعی بود که در چنان شبی حتی خدمتگاران هم در اثر خالی کردن ته گیلاسها مست کرده باشند. و مسلماً دزدهای نمی‌توانسته‌اند چنین فرصتی را غنیمت نشمارند.

باهمه اینها زندگی عروس و داماد از فردا بخوبی و خوشی شروع شد. درست است که شوهر خواهر خانم نزهت الدوّله مطلب راحتی در کابینه مطرح کرده و با وجود دوستی‌های تازه برقرار شده شب عروسی نزدیک بود شوهر خانم نزهت الدوّله بعنوان عدم امنیت، دولت را در مجلس استیضاح کند. ولی قضیه باین‌جا خاتمه یافت که رئیس شهر بانی وقترا عوض کردن و رئیس جدید بتعهد کلام‌ترینهای شمیران افزود و گشت شبانه گذاشت. آفاهم تمام خدمتگاران خانه را که سر جهازی خانم بودند از آشپز تاباغبان اخراج کرده و بجای آنها هفت نفر از افراد

فراموش نکرده بود رضایت دادواز فردای مرخصی آفاهمه کارهای خانه بعده خواهر شوهر بود . و خانم نزهت الدوله واقعاً یک پارچه عروس خانم بود . صبح تاشام وقتی را جلوی آینه یا در حمام یا پای میز غذا می گذراند آرایشگرهاو «ماسازور» هارا باما شین خانم بخانه می آوردند که بدستور آنها روزی سه ساعت گوشت خام و گوجه فرنگی روی صورتش میگذاشت و اصلاً از خانه بیرون نمیرفت و گوشش بصدای قشنگ خواهر شوهرش عادت کرده بود که میرفت و می آمد و میگفت «به ! به ! چه پوستی ! چه طراوتی ! خوش بحال برادرم !» و روزی صدبار، و هزاربار . و خانم نزهت الدوله راستی جوان شده بود ! شوهر جوان، دست بهتر و خشک نزدن ، گوجه فرنگی روی صورت ... اصلاً حظ میکرده . یک ماه باین طریق گذشت . درست است که آفاهمه لاغر شده بود اما بخانم نزهت الدوله هر گز مثل این یک ماه خوش نگذشته بود . از روز اول ماه دوم عروسی شان زن و شوهر شروع کردند به پس دادن بازیدها . هر روز دو سه جامی رفتند ولی مگر باین زودیها تمام میشد؛ و بدتر از همه این بود که خانم نزهت الدوله خسته میشد روز دوم یاسوم دید و بازدید بود که عصر بخانه خواهر خانم نزهت الدوله رفتند که شوهرش وزیر بود و باصر ارشب هم ماندند . یک وزیر بهر صورت نمی توانست با یک نماینده و یاریس یک ایل کاری نداشته باشد و خواهر هاهم انگاریک عمر هم دیگر راندیده بودند؛ چه حرفها داشتند که بزنند ! تادو بعد از نیمه شب بیدار بودند و قرار و مدارها و دردها و نقشه ها... و بعد هم خوابیدند و صبح هنوز خانم نزهت الدوله از رختخواب بیرون نیامده بود که شوهرش را پای تلفن خواستند که بله بازدیدش خانه را دزد زده . خواهر آفارا توی یک

ایل را که تلگرافی احضار کرده بود گذاشت . اما خانم نزهت الدوله خم بابر و هم نیاورده . این دزدی کلان را قضاو بلایی دانست که قرار بوده است بجان سعادت تازه او صدمه بزند . واژین گذشته داماد بقدرتی مهر بان بود که جایی برای تأسف بر اموال دزدزده نمی ماند . نمی گذاشت خانم حتی از جایش تکان بخورد . خودش خمیر دندان روی مسوک خانم میگذشت . آبدوش و وان را خودش سرد و گرم می کرد . لقمه برایش می گرفت . بندلباس زیرش را می بست . خلاصه اینکه دو هفته از مجلس مرخصی گرفته بود و خانه را بر روی اغیار بسته بود و سیر تابیاز کارهای خانه را خودش می رسید و راستی نمی گذاشت آب در دل خانم تکان بخورد . خانم نزهت الدوله هم درین مدت خانه دیگر ش را فروخت و از نوچای اثاث دزد برد را پر کرد . قالیها و مبلها و پردهها هر کدام زینت یک موزه بودند . هر اطافی «رادیو کرام» و یخچال و «کولر» جدا کانه داشت و زی و شوهر هر چه می خواستند در نزدیکترین فاصله دستشان بود . درین نیمه ماه عسل آفاهمه کاره بود . به کلفت نو کرها سر کشی میکرده به باغبانها و گلکاریهای فصل به فصلشان میرسید . برق و تلفن و آب و اجاره خانه را هر تاب کرده بود و حتی با کمک هایی که در یک معامله آب خشک کن ببابا یگانی کل کشور به صاحبخانه کرده بود قبض سه ماه اجاره را بی اینکه پولی بدهند گرفته بود و سر سفره بخانم هدیه کرده بود و چون پانزده روز مرخصی اش داشت تمام میشد سر همان سفره پیشنهاد کرده بود که چطور است از خواهر ش دعوت کنند که تابستان را به شمیران بیاید و باهم باشند؛ و خانم نزهت الدوله که راستش نمی دانست با این تنها بی بعدی چه بکند و از طرفی مهر بانی های خواهر شوهر را

زده بودند تا دست آخر در خیابان عین الدوّله خانه اش را گیر آورده بودند و روز بعدی کی از خواهر خوانده های پیرورند خانواده بهوای اینکه «ننه فر بون شکلت، دم غروب است الان نماز م قضامی شود» خدمتگار خانه را فریفته بود و تورفت به بود و دست با آبرسانده بود و موضوع ساخته بود و کنار حوض نمازی خوانده بود و از پشت شیشه ها یکی یکی مبل ها و اثاث خانم نزهت الدوّنه را وارسی کرده بود و بعد هم سردر دل را با کلفت خانه باز کرده بود و از بدی زمانه و بیدینی مردم باینجا رسیده بود که اطمینان کلفت خانه را بدست بیاورد و کشف کند که خانم صاحب خانه یک خانم موبور چشم آبی بسیار مهربان و نجیب است که زن رئیس یک ایل هم هست. و همان شبانه وزیر داخله دستور داده بود که شهر بانی دست بکار بشود و بخانه جدید رئیس ایل بریزند و تمام اثاث خانم را نجات بدهند. و همه قضايا را صورت مجاز کنند و یک پرونده حسابی بسازند! درست است که نشانه ای از جواهرها و نقره ها و ترمه های دزدی اول بدست نیامده بود ولی رئیس ایل این عمل شهر بانی را منافی مصونیت پارلمانی خود میدید و داشت طرح استیضاح خود را بامضای این و آن می رساند که ماده واحد سلب مصونیت ازاو تقدیم مجلس شد. با تکای یک پرونده قطور شهر بانی و شهرابت بیست و یک نفر از خدمتگاران و اهل محل باری داشت آبروی زی عجیبی میشد که سر جنبانهای مملکت دست بکار شدن دنو و وزیر داخله را بارئیس ایل آشتبی دادند بشرط اینکه هم لایحه سلب مصونیت و هم طرح استیضاح مسکوت بماند و مهر خانم نزهت الدوّله هم بخشیده بشود و این بار که خانم نزهت الدوّله طلاق میگرفت حتم داشت که برای حفظ آبروی دولت و ملت دارد فدا کاری میکند و از

طلاق کرده اند و در شر را بسته اند سیم تلفن را بریده اند و دست و پای هر هفت خدمتگار خانه را بسته اند و توی انبار حبس کرده اند و هر چه در خانه بوده است بوده اند. از قالیهای بزرگ و شمعدانها و چلچراغهای سنجکین گرفته تا مبل ها و رادیو گرامها و یخچالها. خلاصه اینکه خانه را لخت کرده اند. این بار خانم نزهت الدوّله که جای خود داشت، حتی شوهرش هم تاب نیاورده بود و همان پایی تلفن زانوها یش تا شده بود و نشسته بود. تنها بر گذاای که از دزدها بدست آمد این بود که جای چرخهای کامیون های متعدد روی شن باع بجا مانده بود. فوراً رئیس شهر بانی و قوت در مطبوعات موره حمله فرار گرفت که در عرض یک ماه دوبار خانه یک نماینده ملت را بروی دزدها باز گذاشت و طرح یک استیضاح جدید داشت در مجلس به پانزده اضافی حد نصاب خود میرسید که وزیر داخله یک هفته بعد از شب دزدی با یک مانور ماه ازه طی یک ماده واحده (۱) تقاضای سلب مصونیت از داماد تازه یعنی از رئیس ایل را کردا و آنهایی که سرشار توی حساب نبود کیجیج شده بودند و نمیدانستند سیاست روس است یا انگلیس است یا امریکا...! و اصلاً اینهمه جنجال از کجا آب می خورد.

حالانکو همان فردای دزدی اخیر دو تا از خدمتگارهای سابق خانم نزهت الدوّله که سر جهاز خانم بودند و رئیس ایل بیرون نشان کرده بود سراغ خواهر خانم نزهت الدوّله آمده بودند و سوء ظن خودشان را نسبت به رئیس ایل و خواهرش بیان کرده بودند و تا عصر تمام فامیل خانم نزهت الدوّله به جنب و جوش افتاده بودند و از خاله خانباجی ها کمک گرفته بودند و دو روز زاغ سیاه خواهر شوهر موبور و چشم آبی را چوب

سومین شوهر ایده آل خودش چشم می پوشد.

*

وحالا خانم نزهت الدوّله که ازین تجربه هم آزموده تر بیرون آمده عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است و هنوز در جستجوی شوهر ایده آل خوداین درو آن درمیزند. بازخانه شهری اش را خریده و گرانترین مبلها و فرشها را توی اطاوهاش جمع کرده. ماهی پانصد تومان خرج ماساز سینه و صورت خود میکند. رنگ موها یش را هفتاه ای یک بار عوض میکند. پیراهن های اور گاندی با سینه باز میپوشد. وقتی حرف میزند هر گز اختم ذهیکند و وقتی میخندد ابروها یش و کناره هاش اصلا تکان نمی خورد و مهمنت از همه اینکه پس از عمری زندگی و سه بار شوهر کردن باین نتیجه رسیده است که شوهر ایده آل او ازین نوکیسه ها و تازه بدورة ان رسیده هاهم نباید باشد. و دیگر اینکه کم کم دارد باورش میشود که تنها مانع بزرگ در راه وصول بشوهر ایده آل عیب کوچکی است له در دماغ او است و این روزهادر این فکر است که برود و با یک جراحی «پلاستیک» دماغش را درست کند.

تازه زنک تفریح رازده بودند و دعلم ها، یک یک، از میان هیا هـ وی پیچه هایی که با سر و صدا توی حیاط مدرسه ریخته بودند، و دوان دوان بطرف منبع آب هجوم آورده بودند؛ فرار میکردند و بطرف دفتر پناه میآوردند اطاق دفتر کوچک بود میز ناظم مدرسه نصف آذرا گرفته بود. و بسته میشد رفت و آمد کرده. دور تادور بالای اطاق را سیم های چرک و سیاه برق و تلفن وزنک اخبار پوشانیده بود و بالای سر میز ناظم مدرسه عکس قاب گرفته و بزرگ جوانکی با لیاس پیش آهنگی، خاک گرفته و رنگ و رو رفته، بدیوار آویزان بود. غیر از صندلیهای دور اطاق، یک گنجه و یک چوب رخت و یک رو شویی حلبي و یک تابلوي بزرگ اخطارها و اعلانهای اداری، دیگر اثاث اطاق بود. یک عکس دسته جمعی کوچک هم روی بخاری بود که دیپلمه های نمیدانم کدام سال مدرسه را بالباس های شق ورق و معلمها و ناظم و مدیر همان سال نشان میداد.

پیش از همه معلم فرانسه وارد شد که پیر مرد کوتاه قد مرتبی بود و چوب کبریتی به ته سیگار خود فرو کرده بود؛ و آنرا با سر انگشت دور از خود گرفته بود. مثل اینکه سیگار و دود آن نجس است یا میکرب دارد و باید از آن پرهیز کرد. و بعد معلم تاریخ وارد شد که کوتاه و خپله بود. گیوه بیاد اشت و بخه اش چرک و نامرتب بود و کراواتش مثل بنديزير جامه

لوله شده بود وزیر پنهان کتش فرورفته بود بعد معلم جبر آمد که باریک و دراز بود و راه که میرفت لق لق میخورد و عینک داشت و سیگار گوشش بش دود میکرد و از زرد بود آدم خیال می کرد سلدادر. بعد معلم شرعیات وارد شد که ته ریشی داشت ویخه اش باز بود و عینک کلفتی بچشم زده بود و مثل آخوندها غلیظ حرف میزد. و با یک یک گونی سنگین همکارانش سلام و علیک کرد و صبح کم الله گفت و مثل یک گونی سنگین که بگوهای بیندازند همان دم دروازفت. بعد کتابدار مدرسه آمد که ریزه بود و سر بیموی داشت و بعجله راه میرفت و هر هر میخندید و بجای سلام بهر کس که رو میکرد نیش تا بنا گوش بازمیشد. وبعد هم چند نفر دیگر آمدند. و دست آخر معلم نقاشی وارد شد که عبوس بود و انگار تازه از یک دعوا خلاص شده بود. یک دسته کلفت کاغذ نقاشی زیر بغل داشت و پای صندلی که رسود سیگارش را زیر پا له کرد و نشست.

معلم ها تازه نشسته بودند که کتابدار مدرسه شاد و شنگول - مثل کسی که مژده بزرگی آورده باشد - بصدار آمد:

- خوب، تبریک عرض میکنم، آقایان! امروز قرار است دفترچه های بیمه را بدهند.

معلم تاریخ بسختی خودش را از توی مبل بیرون کشید و اعتراض کنان فریاد رد:

- مرده شورشان را ببرد بایمه شان. من اصلاً نمیتواهرم بیمه بشوم، خودم بیمه هستم منکه اصلاح بقول نمیکنم.

- چه قبول بکنی چه نکنی از حقوق کم میگذارند. آش خالت، بخوری

پاته، نخوری پاته . . . باین مثل لوس کتابدار مدرسه عده ای زور کی خندي دند و معلم تاریخ از جوش و خروش افتاد.

معلم جبر که سیگارش داشت تمام میشد گفت:

- راستی میدانید بیمه در مقابل چه . . .

هنوز حرف تمام نشده بود که صدایی برخاست:

- در مقابل حمق آقایان! در مقابل حمق!

این صدای معلم نقاشی بود که عبوس بود و اوراق نقاشی را روی زانوها یش گذاشتند بود و قتنی حرف میزد مثل این بود که فحش میدهد. همه بطرف او بر گشتند. نگاههایی که تابحال جز خستگی چیزی را نمیرساند و چیزی جز بی علاقه کی نسبت به همچیز در آن خوانده نمیشد، حالا کنجدکاو شده بود و در بعضی از آنها هم چیزی از نقره را میشد حس کرد. همه همکاران معلم نقاشی میدانستند که اورشته فیزیک را تمام کرده و درس نقاشی، مدرسه را باصره ارخو دش دو سال است با وداده اند. همه با قیافه عبوس او آشنا بودند. با تندی های او خو گرفته بودند و در حالی که بیشتر اوقات با و حق میدادند دم پرش نمیرفتند و از مجادله با او میگریختند. حتی کتابدار مدرسه که همرا دست میانداخت و باصطلاح خودش میخواست با شوخی ها و مسخر کی های خود، خستگی را از تن همکارانش در بیاورد نیز سر بر سر اونمیگذاشت و رعایت حالت را میکرده چند لحظه بسکوت گذشت و اگر فران پیر مدرسه باسینی چای وارد نشده بود معلوم نبود این سکوت تا کی طول خواهد کشید بعضی از معلم ها چای را که از توی سینی بر میداشتند چند تا پول سیاه با سرو صدا توی سینی هیانداختند و بعضی هاهم اصلاحاتی برنداشتند. معلم شرعیات و

در این سی سال که من در فرهنگ تا حالا چهار تا از همکارهای دیوانه شده‌اند ..

- من مگر چرا آدم رشته تخصصی ام را اول کردم و معلم نقاشی شدم؟ بله ؛ برای اینکه پنج سال یا هفت سال یک مطلب معین را بمغز کرده خرها مردم فرو کردن، بحث و مطالعه را برای ابد رها کردن، و حتی برای تدریس احتیاجی بـمطالعه و تعمق نداشتند، و همان تنها از وظیفه‌ای را که توی دانشسرای بـمستمان داده اند روی مغزهای بـکار آنداختن، این یا آدم را دیوانه میکنند یا احمق اگر آدم حسابی باشد یا تدریس را اول میکنند یا دیوانه می‌شود و اگر حسابی نباشد کودن می‌شود. احمد می‌شود. منکه باین نتیجه رسیده‌ام.

معلم جبر که وقتی حرف میزد لقق میخورد گفت:

- راجع به حمق که خیال من راحت است هر چه باید شده باشد، شده من الان چهارده سال است درس میدهم. اما بنظر من معلم هار ا فقط در مقابل دو مرض باید بیمه کرد. در مقابل سل و در مقابل ... دستش را بـطرف پیشانی رنگ پریده بلندش بـره و دوسه بـار بالانگشت با آن زد.

معلم نقاشی گفت: - نه آقا، در مقابل حمق!

معلم شرعیات تکانی خورد و بالحنی تسلاده‌نده گفت:

- فقط سخت نباید گرفت آقایان عصبانی نباید شد. گور پدرشان اخواستند نخواستند نفهمند. شما هاجو ایند و خیلی حرارت دارید. یک کمی پاسن که گذاشتید و حرارتتان تمام شد کار درست خواهد شد. بـین خود خیالتان را ناراحت نکنید.

معلم تاریخ شاید برای اینکه بـحث را گردد اندوه نباشد گفت:

کتابدار مدرسه داشتند چایشان را هورت میکشیدند که معلم نقاشی دو باره بـصدا آمد :

- بدیش این است که من اهل تعارف نیستم. رک و پوست کـنده حرف مبـزنم. من خودم را میگویم اول کـه معلم شدم خـیال میکردم پنج سال کـه بـگذرد دیوانه خـواهـم شـد. حقـهم داشتم سـال دـوم بـود کـه درس میدادم. معلم هـندـسـه مـدـرسـه مـان دـیـوانـه شـد. صـاف عـقـل اـزـسـرـش پـرـید. وـچـهـ جـانـیـ کـنـدـیـمـ تـاـ بـفـرـهـنـکـ ثـابـتـ کـرـدـیـمـ کـهـ اـحـتـیـاجـ بـهـ اـسـتـراـحتـ دـارـهـ. بـیـچـارـهـ مدـیـرـ مـدـرـسـهـ هـمـ خـیـلـیـ دـونـدـ گـیـ کـرـدـ تـازـ مـعـرـفـیـ «ـجـانـشـینـ وـاجـدـ شـرـایـطـ»ـ مـعـافـشـ کـرـدـ. بـدـبـختـیـ اـینـ بـودـ کـهـ بـخـودـشـ نـمـیـشـدـ کـفتـ دـیـوانـهـ شـدـهـ اـیـ وـنـبـایـدـ بـکـلـائـرـ بـرـوـیـ. اـمـاـزـ رـفـتـارـشـ پـیـداـ بـودـ !ـ مـیـآـمـدـ وـ سـرـ کـلـاسـشـ هـمـ مـیـرـفـتـ. عـادـتـشـ شـدـهـ بـودـ. بـاـینـکـهـ عـقـلـ اـزـ سـرـشـ پـرـیـدـهـ بـودـ عـادـتـشـ رـانـمـیـتوـانـتـ تـرـکـنـدـ. مـنـ هـمـانـوقـتـ بـرـایـمـ حـتـمـ شـدـ کـهـ چـهـ عـاقـبـتـیـ درـ اـنـظـارـمـاستـ. هـمـانـوقـتـ بـودـ کـهـ خـیـالـ مـیـکـرـدـ اـگـرـ پـنـجـسـالـ بـگـذرـهـ دـیـوانـهـ خـواـهـمـ شـدـ. اـمـاـحـالـاـ کـهـ هـفـتـ سـالـ اـسـتـ درـسـ مـیدـهـمـ کـمـ کـمـ دـارـمـ بـایـنـ مـطـلـبـ مـیـرـسـمـ کـهـ نـهـ، دـارـمـ اـحـمـقـ مـیـشـوـمـ. حـالـاـبـایـنـ مـطـلـبـ رـسـیدـهـ اـمـ کـهـ آـدـمـهـایـیـ پـسـ اـزـ پـنـجـ سـالـ تـدـرـیـسـ دـیـوانـهـ مـیـشـوـنـدـ کـهـ آـدـمـهـایـ بـرـجـسـتـهـ اـیـ باـشـنـدـ. آـنـ مـعلمـ هـنـدـسـهـ اـیـنـظـورـ بـودـ. آـدـمـهـایـ کـوـدـنـ وـبـیـ خـاصـیـتـیـ مـثـلـ ماـ فقطـ اـحـمـقـ مـیـشـوـنـدـ. هـرـ چـهـ بـیـشـترـ درـسـ بـدـهـنـدـ اـحـمـقـ تـرـ مـیـشـوـنـدـ.

کتابدار و سطح رفـشـ دـوـیدـ کـهـ :ـ آـفـالـبـتـهـ قـیـاسـ بـنـفـسـ مـیـفـرـمـایـدـ. وـمـعلمـ فـرـانـسـ کـهـ باـسـتـکـانـ باـزـیـ مـیـکـرـدـ گـفتـ :

- شـوـخـیـ نـکـنـیـمـ، آـقاـ. حـقـیـقـتـ رـ اـفـبـولـ کـنـیـمـ. مـنـهـمـ قـوـچـانـ کـهـ رـئـیـسـ فـرـهـنـکـ بـودـ، بـیـسـتـ سـالـ پـیـشـ رـاـ مـیـگـوـیـمـ، مـعلمـ حـسـابـمـانـ رـوـسـ بـودـ. دـیـوانـهـشـ درـسـ رـاـ وـلـ کـرـدـ. بـعـدـهـ نـقـمـیدـیـمـ چـطـورـ سـرـ بـهـ نـیـسـتـ شـدـ.

منکه اصلاً بیمه نمیشوم. مردم شور! من خودم بیمه عمر شده ام هجده سال دیگر بیست هزار تومان پول عمرم را هم از بیمه خواهم گرفت.
— یعنی تا ۱۸ سال دیگر خیالداری زنده بمانی؟

ازین شوخی کتابدار همه خنده دند. حتی خود او هم خنده دید و مجلس ازرسیتی که بخود گرفته بود افتاد صحبت های دونفری و خنده های کوتاه شروع شد. کتابدار برای اینکه شوخی خود را جبران کرده باشد با معلم شرعیات راجع به بیمه کرم گرفته بود و معلم تاریخ از صدی و حق کارمندی صحبت می کرد و معلم شرعیات راجع به تکه زمینی که اخیر آدر عباس آباد معامله کرده است برای پهلو و دستی اش میگفت. و معلم فرانسه راجع به ترفيعات از نظام چیزی میپرسید. فراش پیر آمده بود است کانه ار اجمع میکرد، که در اطاق بازشد و در میان موجی از هیاهو و جنجال حیاط مدرسه که بدرون آمد مدیر مدرسه از پیش و دونفر کیف بdst از عقب او وارد دفتر شدند.

بعضی ها با هترام بر خاستند دیگران سر جای خود تکانی خوردند و دوباره بیحر کت ماندند.

مدیر مدرسه رفت پشت میز نظام نشست و عینه کش را گذاشت و آن دونفر، کیف بدت بساط خودشان را روی میز پهن کردند: مدیر بایکی یکی معلم ها احوال پرسی کرد. راجع به کلاسها پرسید. از وضع حضور و غیاب بچه ها سؤال کرد. و اوراق که مرتب شد معلم هارا یک یک از روی صورتی که زیر دست داشت صدا میکرد و از شان امضاء میگرفت و بازرس ها عکس دفترچه بیمه هر یک را با وضعی ناشیانه با فیله صاحبش تطبیق می کردند. بادقتی که در زندان نسبت بجانی ها

میگنند و دفترچه را میدادند.

وقتی نوبت بمعلم نقاشی رسید دفترچه بیمه «امر ان و حوارث» اورا بدستش دادند در اونه خیال تازه ای انگیخته شد و نهادی و سروری باو دستداد. قیافه اش همانطور عبوس بود و اوراق نقاشی بچه هارا همانطور زیر بغل میفسرد. شاید خبلی خسته بود، شاید حواسش جای دیگری بود. اما وقتی خواستند ازو باز پای چند تاورقه امضـا بگیرند کمی ناراحت شد. او حتی از امضای کردن دفتر حضور و غیاب مدرسه هم خودداری میکرد. برای همکارانش گفته بود «ـ که چه؟ مثل کفترهای صحنه امامزاده ها هی فضلہ اند اختن؟ و همه جا را آلوه کردن؟» و خبلی دلش میخواست لیست حقوق راهم امضا نکند. ولی این دیگر نمیشد. رسید دفترچه بیمه هم همینطور بود. بازرس هاست گیر بودند و اونا چار خط کچ و کوله ای پای دوشه ورقه گذاشت و در دل بازیابن فضله ای که با قلم روی کاغذها میگذاشت خنده دید و دفترچه را بی اینکه نگاهی کند توی بغل گذاشت و دوباره نشست.

بعد هم زنگ خورد و یک ساعت کلنچار رفتن با بچه ها، و ساعت بعد که با همکارانش توی دفتر جمع شدند، باز هم صحبت از بیمه شد و وقتی برای او حساب کردند که هر ماهه چهل و هفت هشت ریال، گیرم ۵ تومان از حقوقش کم خواهند کرد، راستی او قاتش تلغیم شد.

جنجال و هیاهوی ساعت درس بعد، باز هم چیز را از یادش برده و ظهر که از مدرسه درآمد و بادوشه نفر از همکارانش سوار اتو بوس شد، وقتی دنبـال پول توی جیب بغلش میگشت دستش به دفترچه خوره و آنرا در آوره و همانطور که بلیط فروش باقی پولش را میداد آنرا ورق زده و بفکرش افتاد که «نه، زیاد هم بدنیست اگر یکوقت سجل

نقاط مشترکی که همه اسبهای فلان گردان سوار دارند یا شباختی که میان پر تقالهای درون یک جعبه است، بنظر او خیلی بیشتر از نقاط مشترکی بود که همه آدمهای مثالاً دیپلمه دارند. یا مثلاً همه سرهنگها دارند. بنظر او پست کردن آدمهای تحقیر آنها بود که با آنها دیپلم بدھند؛ یا نشان روی دوشان بکوبند؛ یا سجل «صادره از بخش ۴ مشهد» بدستشان بدھند! و به همین سادگی از دیگران ممتازشان کنند.

اصلاً بعقیده او وجه امتیاز آدم هارا از یکدیگر نمی‌شد از درون شان، از قوای ذهنی شان بیرون کشید و مثل خرمهره روی پیشانی شان آویزان گردید یا مثل نشان روی دوشان کویید. و حالا این دفترچه هم فرق چندانی با آنها دیگر نداشت. با سجل، با دیپلم و با هر نشانه یا انگک و یا خرمهره دیگر، فرق اصولی دیگری نداشت. فقط این فرق را داشت که مثل سجل هزار سؤال و جواب در آن نشده بود و از ایل و تبار صاحب نشانه‌ای نداشت.

همین بود که معلم نقاشی را بدفترچه علاقمند می‌ساخت. یعنی علاقمند که نمی‌ساخت، فقط بنظرش بدنیامد. شاید چون از عکس جوانی اش که روی آن خورده بود خوش آمده بود ... اما نه، روی سجلش هم یکی از همین عکسها بود ... شاید هم ... آه ... همانطور که اتوبوس از یک ایستگاه باسر و صداراً هم افتاد صفحهٔ خالی مخصوص بتصدیق اطباء را آورد و بستون امر امن خیره شد. و اندیشید که اگر این ستون پر بشود و طبیب‌های متخصص در امر امن گوناگون نظر خودشان را در بارهٔ اوربارهٔ مغز و اعصاب و کبد و معده‌اش بنویسندا و خودش را که خواهد شناخت! او که تابحال فرست نکرده است یک ماه در پست بخوابد و

۶۳
دفترچهٔ بیمه آدم کم بشود، یعنی اگر آدم یکوقت بخواهد سجلش را گم کند، بدرا می‌خورد. اما یعنی فبول می‌کنند؟...»
بدنبال این فکری کبار دیگر سروته دفترچه را خوب وارسی کرde که زیاد بریزه کاریهای محل تولد و اسم مادر و شماره سجل پدر نپرداخته بود و فقط اسماً و سال تولد خودش را بایک عکس شسته و رفته و اطوطکشیده از دوران جوانی، اول آن‌زده بودند.

از عکس خودش که جوان ۲۰ ساله‌ای را نشان میداد که هنوز زلف‌هایش نخواهید بود و پیدا بود که بضرب آب و شانه روزی سه چهار بار با آن ورمی‌وند خنده‌اش گرفت و بعد ورق را بر گرداند. صفحات متعددی برای تصدیق طبیبهای استون‌هایی برای اسامی امراض خالی گذاشته شده بود. واوراقی هم از آخر دفترچه با مقررات جوراً جور بیمه عمر و حوادث و اموال و حریق سیاه شده بود زیاد بدن نیامد نه از این لحاظ که دفترچه بیمه‌هم مثل سجل درست بیک‌نشانه و بیک از گک می‌مانست، نه! چون او همیشه از سجل و دیپلم و سواده مصدق و معرفی نامه و این نوع نشانه‌ها و انگلها بدن آمده بود.

همه این انگها برای او مثل خرمهره‌ای بود که گاو ماده «کل فر بانعلی» را زدیگر گاوه‌ها شخص می‌کند. مثل انگی بود که روی بسته‌های قماش میز نند یا روی صندوق پر تقال که «پر تقال شه سوار فرمایش حاج عبد الصمد مامقانی». مثل داغی بود که روی کفل اسب‌های نظامی میز نند. یا چرا این طور؟ مثل نشان خود نظامی‌های بود که روی دوش و پرو بازو شان می‌کوبند و بصورت زر و زیور بخودشان می‌آویزند.

این نشانه‌ها و انگها همیشه برای او حاکی از چیزی خالی از انسانیت بود. و آنها را کوششی برای پست کردن آدمها میدانست.

استراحت کند؛ او که تابحال نتوانسته است برای هر دل درد یا ضعفی و یا عصبانیت نزدیک بجنونی، بطبیب مراجعت کند؛ ازین پس خواهد فهمید که در حفره های درون تنفس چه ها میگذرد؛ اما یعنی چنین چیزی ممکن خواهد بود؛ واگر ممکن بشود؟.. و این امیدواری او را بدفتر چه بیمه علاقمند ساخت. و حس کرد که آنرا با دقت و دلسوزی باید محافظت کند و بعنوان یک نشانه و یک معرفی نامه، صفحاتش را پیش روی هر طبیبی بگشاید.

همه این فکرها را که میکرده از همکارانش غافل مانده بود که مدتی پیش پیاده شده بودند و رفته بودند. و تابایستگاه نزدیک خانه اش بر سر دو سه بار دیگر از سر شوق دفتر چه راورق زدو تصمیم گرفت همه مطالب را بازنش هم در میان بگذارد و از هم نظری بخواهد. اما بخانه که رسید همه آنچه را در راه اندیشیده بود از یاد برد. آنقدر گرسنه بودو آنقدر خسته بود که اصلاحه چیز ازیادش رفت.

*

دفترچه را پیش روی د کتر گذاشت و نشست.

د کتر روی صندلی تکانی خورد و دفترچه را برداشت و پرداخت باینکه مشخصات آنرا روی ورقه ای ضبط کند.

ملعم نقاشی کلاهش داروی زانویش نگهداشته بود و کمی خودش را باخته بود مثل اینکه پایش هم هیلرزید. هر چه سعی کرد بر خودش مسلط شود نتوانست. مثل اینکه کارزشی کرده باشد؛ مثل اینکه بگدا ای آمده باشد؛ از خودش خجالت می کشید؛ از د کتر خجالت می کشید. اماد کتر سرش پایین بود و مشغول کار خودش بود اوراق زیر و زومیکردو

چیزهایی یادداشت بر میداشت. و همین معلم نقاشی را کمی جرأت داد که سرش را بردارد و نگاهی باطراف بیندازد؛ شاید انصراف خاطری بر ایش دست بدهد. اما چیزی جالب نبود یک تخت مشمع پوش طرف راست بود که چکش کوچکی روی آن افتاده بود و طرف چپ، دیوار و غن زده و برآق بود و برویش، بالا سر د کتر، یک باسمه رنگی از مناظر خدامیداندسویس یا شمال ایطالیا بدیوار آویزان بود نه گوشی د کتر که روی میز افتاده بود و نه قپان کوچکی که در گوشه راست اطاق بود هیچ کدام چیز جالبی نبود. اما خود د کتر ؟ نه.. او هم جوان سی و چند ساله کوتاهی بود که هیچ اطمینان آدم را بخودش جلب نمیکرد پیشانی بلندی داشت. هنوز چین و چروکی بصورتش ننشسته بود. سیاه چربه بود. کتش را در آورده بود و پشت صندلی انداخته بود. کروانش اتو خورده و مرتب بود و بینه آهاری داشت و پیدا بود که برای دو افرادی جان میدهد. د کتر مشخصات دفترچه را که یاد داشت کرد آن را بست؛ پیش روی او گذاشت؛ و با قیافه ای که میخواست صمیمه نشانش بدهد گفت:

- خوب! آقا چشونه؟

ملعم نقاشی همانطور که سیگارش را آتش میزد شروع کرد:

- راستش نمیدانم چه مرضی دارم... و آب بگلویش جست و باز خودش را باخت. زیر چشمی نگاهی بد کتر انداخت بعد پکی بسیگار زد و حالش که بجا آمد گفت:

- البته میدانم برای امر اضطراری باید اینجا آمده باشم. اما خودم فکر نمیکنم چیزیم باشد. زنم اصرار دارد که مریضم خیلی دلم میخواست او خودش بود تا برایتان میگفت چرا مرا مریض میداند... و باز پکی بسیگار زد و برای د کتر که خیلی خونسرد مینمودا ینطور توضیح داد:

- این را میدانم که عصبانی ام. خیلی هم عصبانی ام میدانیدیکساعت درست در اطاق انتظار نشستم تا نوبتمن برسد. خود همین کافی است که آدم راعصبانی کند. اما این دو تازن خارجی که بلند بلند باهم حرف میزدند و سر آدم را میخوردند فرديک بود مرادیواه کنند لابد شمارا هم خیلی خسته کردند. من عاقبت پاشدم و از اطاق بیرون رفتم یعنی... سرو صدا اذیتم میکند. سر کلاس عصبانی میشوم. با اینکه کارم تدریس نقاشی است و احتیاجی ندارم که درس دسته جمعی بدهم یعنی میخواهم بگویم خود درسم خسته کننده نیست. اما کلاس! آدم را دیوانه می کند. شلوغ است. جنجال است. کلاس، آنهم کلاس نقاشی، خودتان میدانید یعنی چه! هیچ درسی خسته کننده نیست. اماللگی بچه ها! بچه هارا، میدانیدسا کت نگهداشتمن عذابی است. آنهم هشتاد تا بیست و هشت سر کلاس عصبانی میشوم. تا دو سال پیش فیزیک درس میدادم. درسم را برای این عوض کردم که بهتر بتوانم الله باشم اما باز هم نمیشود. سالی دو سه بار بحد چنون عصبانی می شوم. پارسال پسر کی را آنقدر زدم که از حال رفت. خودم هم از حال رفت. بعد که بهوش آدم خود آن پسر هم بادیگران آب بسر و صور تم می پاشید. اینطوری ام. درخانه عصبانی ام زیاد ایراد میگیرم صدای های خیابان پوست آدم را میکند. خانه مان کنار خیابان است ...

ویک مرتبه حس کرد که در قیافه دکتر هیچ نشانه ای از علاقه و توجه نیست درست مثل کاغذ نویس های در پست خانه که غم انگیز ترین و یا شادترین و قایع زندگی مشتری های خودشان را هم با همان کندي و رخوت معمولی، با همان کشیده ها و مدهای بچگانه، بی هیچ تعجب یا تحسینی می نویسند؛ دکتر همانطور نشسته بود. چشمش را گاهی بچشم او میدوخت و بعد هر دوی میز میانداخت و پیدا بود که دارد خسته می شود. معلم پیکی

به سیگار زدن و افزود:

- فکر نمیکنید بهمین اندازه کافی باشد! خیلی دلم می خواست حرف بزنم. اما چه فایده اطاق انتظار شما هم پر است... و دلش آرام نشد. افزود:

- راستی کاسیبی خوبی دارید. نیست؟ خیلی از معلمی بهتر است. دکتر تبسم کنان برشاست و او را روی تخت نشاند و زانوهایش را آویزان نگهداشت و با چکش دو سه بار روی کنده زانویش زد که زانویش پرید و بعد فشار خونش را اندازه گرفت و بعد سینه و قلبش را با گوشی دید و همه اینکارها بعجله کرد و بعد رفت پشت میز نشست و شروع کرد به نسخه نوشتن. و معلم نقاشی یادش بروزی پیش افتاد که آفتابه شان را برده بود بددهد لعیم کنند پیر مرد آهن ساز درست همین طور و با همین عجله آفتابه را وارسی کرده بود.

معلم نقاشی که دوباره نشسته بود و سیگارش را میکشید بقلم او چشم دوختا بود که گاهی صدای میکردو با خود اندیشید: «اینهم دکتر هامان! حوصله ندارند آدم بر ایشان حرف بزنند. آنهم دکتر امراض عصبی! انه اطمینان آدم را بخود شان جلب میکنند نه یک خرد کذشت دارند. چه فرق میکند؟ همان رنده و تیشهای را که ما روی مغز بچه های مردم میاندازیم اینهاروی تن مردم میاندازند حتما باهمه غریضها همین معامله را می کنند. مطب این هم مثل کلاس من شلوغ است. غیر از این چه میتواند بکند؟ لابد همه می آینند مینشینند؟ هنوز دو کلمه نگفته حر فشان را میپردازند و سینه و بازو شان را معاینه میکنند و بعد نسخه میدهد؛ و بعد هم دو تومان...» و بازیک مرتبه خودش را جمع کرد. یادش افتاد که خودش

پول نمیدهد و بیمه است... د کمک کنتش را بست سیگارش را خاموش کرد و دستهایش را زیر کلاهش قایم کرد و چشم بدفترچه بیمه دوخت که پیش رویش بود. اما این بار خیلی زود بر خودش مسلط شد و اندیشید - «کور پدرش! مگر پول بیمه را نمیگیرد؟ محض رضای خدا که قبول نکرده است. پدر سوخته ها» و کتر سر برداشت و همانطور که تاریخ و امضای نسخه را خود بخود گذاشت گفت:

- غذاهای محرک نخورید. سر که و فلفل و امثال آن ... شب زود بخوابید. اگر قبل از خواب شیر بخورید بهتر است. آمپولهار اهم روزی یکی تزریق کنید. فرس هم قبل از غذا؛ متأسفم که دستورداده اند مرخصی ندهیم و گرنه احتیاج بیکی دو هفته است راحت داشتید.

علم نقاشی همان طور که بد کتر گوش میداد در دل میخندید - «اگر این ها بود اصلاح را پیش تو می آمد؛ زنم خیلی بهتر از تو این ها را بلد است. همین حرفها را میزند. آمپولت هم لابد کلسیم است ...» و بلند گفت:

- متشرکرم... و برخاست. دو سه برک نسخه را تا کرد و توی جیب گذاشت و دفترچه را برداشت و دور اهافتاد. هنوز در اطاق را باز نکرده بود که هر پیش بعدی پرید تو. او هاج و واج کلاهش را بسر گذاشت و رفت. توی کوچه که رسیدجیوی، آب صاف و روانی داشت. فکر کرد - «آره؛ بهتر... فایده اش چیه؟» و نسخه را پاره کرد و با آب داد و زیر چراغ خیابان که رسید دفترچه اش را باز کرد و درستون امراض دیدنش «ضعف اعصاب» و جلویش را د کتر امضاء کرده است.

و باین طریق یکسال گذشت یکسالی که در آن معلم نقاشی ما هشت بار بد کتر مراجعت کرد. اول با علاوه و لوح و کم کم از سر بی میلی و فقط برای اینکه شاید باینو سیله بتواند آدمهای تازه‌ای را بشناسد. درین مدت دکتر های مختلف نظر خود را در باره اوروی ستون امراض دفترچه بیمه اش نوشتند.

حال معلم نقاشی دلش باین خوش بود که افال فهمیده است چه مر کی دارد. یا چه مر کهایی دارد. دو امضای ضعف اعصاب، یکی برای معاينة تمام بدن، دو تا برای سینه درد و سرما خوردگی، یکی برای معاينة گلو و یکی هم برای بیماری کبد و آخری برای تجزیه خون سه تا از نسخه هایی را که درین مدت گرفته بود صاف پاره کرده بود و در ریخته بود. چون همان امضای دکترها برایش کافی بود و نسخه هایی را هم که پیچیده بود دواهشان هنوز کنار طاقچه اطاشقان افتاده بود و شیشه هاشان را که نه میخواستند دور بریزندونه معلم نقاشی حاضر بود لب بزنند، مجبور بودند هفته‌ای یکبار گرد گیری کنند. بخصوص یک شیشه بزرگ روغن ماهی بود که مزاحم ترازمه بود و برای سینه دردش با وداده بودند. و این ها خودش باعث شده بود که دواخانه کوچکی دائز کنند و درست مثل اولین کتابی که بخانه میآید و گاهی هوس کتابخانه داشتن را در صاحبین میانگیزد؛ هر چه شیشه و پیله داشتند پهلوی هم توی طاقچه چیده بودند و گرچه تنها از شیشه «مر کور کروم» و آن هم گاهی، استفاده میکردند دلشان باین خوش بود که افلا با نظارت شیشه های دوا اطمینان میباشد که سلامتی درخانه هست.

معلم نقاشی هر گز بدوا خوردن عقیده نداشت از یک فرس کوچک

سردرد گرفته تا سولفات دو سود، و از آبی که زنش با آن چشمش رامی شست تا آمپولهای جور و اجوری که بدست و بازو یاتوی رک میزند اصلاح ازدواجیز اربود. از خود دکتر هاهم بیزار بود.

بچه مدرسه که بود یکروز صبح مادرش او را بهزار حفه پیش د کتر برده بود د کتر پیر بد عنقی بود که بترا کی فحش میداد و داد میزد و با او فلوس داده بود و بعد که از مطب در آمده بودند و مادرش برای پیچیدن نسخه بدواخانه نزدیک رفته بود؛ گریخته بود ترس از دکتر، بوهایی که در مطلب میآمد، عکس‌های وحشتناکی که از در و دیوار آوینخته بود و بعد هم فلوس چنان اورا ترانده بود که گریخته بود و تا شب همی تیمچه‌های بازار و لای بسته‌های بار قایم شده بود و غروب که خواسته بودند در تیمچه را بمندنه کار و انسو اداره نظری او را پیدا کرده بود و بخيال اینکه برای دزدی آمده است کتکش هم زده بود و بیرون شد از داشته بود. واو از همه جا مانده و گرسنه بخانه عمه اش پناه برده بود و آنها هم که از همان صبح از فرار او آگاه شده بودند او را به خانه خودشان فرستاده بودند و بدست مادرش سپرده بودند و مادرهم از سر غیظ همان شبانه توی زیرزمین خانه حسابی اورا با چوب هیزم‌های ناصاف کتک زده بود و گرسنه خوابانده بود و صبح هم باز بضرب کتک فلوس را با خورانده بود.

علم نقاشی هیچ وقت این واقعه را فراموش نمیکرد. و از آن پس شاید بعلت همین ترس و ناراحتی دیگر بیمار نشد و یا کمتر بیمار شد. غیر از حصبه‌ای که در سیزده سالگی گرفته بود و این واقعه که در دوازده سالگی اتفاق افتاده گز جرأت نکرده بود مریض پشود و دور و زد رخازه بخوابد. و بعد هم که بزرگ شد و متلاوارد زندگی شد دیگر فرست نکرده بود مریض

بسود. اما دفترچه بیمه اش را که داده بودند پیش خودش حساب این بیزاری از دکتر هار ارسیده بود و خودش راهم قانع کرده بود که باین احساس قوی و شدید زمان بچگی زیاد و قعی نباید بگذارد و برای شناسایی خود و بعنوان یک تجربه عم شده، از دفتر باشد استفاده کند. قبل از اینکه دفترچه بیمه‌ای داشته باشد حتی یکباره بپای خودش بدکتر مراجعه نکرده بود. اما حالا که یکسال بود بمیل و رضا پیش هر دکتری که اداره بیمه معلوم کرده بود میرفت، چه چیزی بدمتش آمده بود؟ غیر از همان چند امضا آیا چیز دیگری هم دستگیرش شده بود؟ آن بار ترسی که از دکتر پیر بد عنق اورا گرفته بود از دوا و دکترو بیماری بیزارش کرده بود و حالا؟... که دکترو ما همه خوش رو با هاب های دلگشا و تعیز ازو پذیرائی کرده بودند؟ حالا که یکسال دفترچه بیمه اش را بعنوان یک معرفی نامه، بعنوان یک توصیه، پیش روی هر دکترو باز کرده بود و در اوایل ازین کار شرمی و خجالتی هم با وdest داده بود؛ و احساس کرده بود که دارد سلامتی را گدازی میکند؛ حالا که در آرزوی جستن اطمینانی و اعتمادی در قیافه همه دکترو هایی که دیده بود دقت کرده بود؛ حالا هم و همان نتیجه اولی رسیده بود. البته نه به بیزاری. حالا دیگر نه ترسی از دکترها داشت - چون دیگر از بچگی خیلی دور بود - و نه آن اطمینانی را که در آنها و طرز کارشان میجست یافته بود حالا دیگر به نومیدی رسیده بود نومیدی از آنکه این دکترها بتوانند دردی از آدم را دوا کند. حالا باین نتیجه رسیده بود که آنچه از طب و طبابت مفید است و مورد تردید نیست همان سولفات دو سود و فلوس و شیرخشت است. همان نسخه های خانگی خاله

پیر زنگ ها است همان عذاب و گل بخشه . همان پرسیاوشان و برگ زوفا .

*

میان دو ساعت درس صبح در اطاق دفتر مدرسه ، معلمها نشسته بودندوبی سر و صد اچای میخوردند . و هر بار که در باز میشدند یکی تو می آمد موجی از جنجال و هیاهوی بچه ها بدرون می ریخت . میز ناظم مدرسه نصف دفتر را کرفته بود . در و دیوار چرک و سیاه بود . تاریکی نه تنها با گوشه های اطاق وزیر میز ها و مبل ها اخت شده بود ، بلکه پشت پنجره ها بین باشیشه های زرد و تیره ای که داشتند جاخوش کرده بود و مانده بود . غیر از معلم فرانسه و تاریخ و نقاشی و ناظم که پشت میز نشسته بود و کمتر حرف میزد؛ یک معلم تازه هم بود که دماغ عقابی داشت و رنگ پرید بود . و معلم ورزش هم فرصت کرده بود و آمده بود . اما معلم عربی عوض شده بود . و از معلم چبر خبری نبود .

هنوز داشتند چای میخوردند که معلم تاریخ از تهمبل و با حرارت گفت:

- دیدید گفتم ؟ پدر سوخته ها بیمه شان هم بهم بچوز دیگر شان رفته ! آدم خودش باید فکر خودش باشد . تنها چیزی که از بیمه شان فهمیدیم پولی بود که از حقوقمان کم گذاشتند . باز هم خوبیش اینست که تمام شد . خلاص شدیم من که خودم بیمه هستم .

معلم فرانسه که سیگارش را بچوب کبریت نیم سوخته ای زده بود و دوراز خود نگهداشتند بود آهی کشید و گفت:

- آره جانم . همین بی ترتیبی ها است که مردم را نومید میکند . اصلا

چرا باید بیمه را بیندازند که بعد از یکسال مجبور شوند برگ بچینند؟ ... آنهم با این افتضاح؟ اصلاح قتی نمی توانند کاری را بگنند مگر مجبورند مردم را توی در درسر بیندازند؟ آنهم با این حرفا یابی که آدم میشنو؟ با این افتضاح! ...

حروف معلم فرانسه تمام نشده بود که در باز شد و یک شاگرد پرید تو و با قیافه ای وحشت زده و نفس بند آمده شکایت داشت که «آق ناظم» این احمدی میخاد منو بز نه . و ناظم بر خاست ، دست اورا گرفت و با هم بیرون رفته دو سکوتی که معلم هارا چند لحظه فرا گرفته بود شکست و معلم ورزش بصدار آمد :

- چه بہتر آقا . چه بہتر! بنده که اصلاح احتیاج ندارم بد کترم راجعه کنم یکسال حقوق بیمه بدهم که چه؟ دواو د کترو بیمه من ورزش تنفسی دم صبح است آقا! مر اجه بد کنترهای بیمه و نسخه هاشان ؛ این حقه بازیها همه اش برای سر کرم کردن آدمهای هریض و مفنجی است . آدم سالم ...
معلم نقاشی حرف اورا برد : -

- بله آدم سالم توی ما دیگر ها خیلی نادر است . غیر از این چیز دیگری میخواستید بفرمایید؟
- نه . میخواستم بگویم یکسال پول یامفت از ما کرفتند . شاید هم بشود گفت پول زور .

- دیدید آق امن حق داشتم! از اول نمی خواستم اصلاح بیمه بشوم . امام مگر میشد ؟ خود شان از حقوقم کسر میگذاشتند . یکسال ماهی هفت تومان و نیم چقدر میشود؟ ...
با ز حرف معلم تاریخ را معلم نقاشی برد که با خنده گفت :

ـ جان من ! مهم این نیست که پول مفت کر فتند یا پول زور .
اینهم مهم نیست که پولها را که وچطور سگخور کرد . این مسائل از
بس عادی است دیگر اهمیت خودش را ازدست داده . مهم این است که
معلم هارایکسال کشیده اند توى مطب د کترها وهیچی که نباشد بهشان
فهمانده اند چه مر کشان است ...

معلم تازه ای که دماغ عقابی داشت ورنک پریده بود بالهجه رشتی
گفت :

ـ نه آقا . چطور مهم نیست آقا ؟ خیال می کنید بیمه همین طوری قطع شد
آقا ؟ یکساله چقدر روی بیمه خوده باشند خوب است آقا ؟ خود بنده اطلاع
دارم که دویست و پنجاه هزار تومان در تهران ملاخور شده ، آقا . اینها را باید
دانست آقا !

معلم نقاشی گفت :

ـ راست میگوئید . باید دانست . اما باز هم اینها زیاد مهم نیست .
هم اینست که فلاں دبیر ادبیات یا جغرافی که تاحالا اصلاً فرصت نداشته
بدرده سر و شکم خودش بر سر فته و از سوراخ سمعه های بدنش مطلع
شده بگذریم که اگر بیمه هم بود نمی توانست این دردها را دوا کند .
اما اینقدر هست که وسوس معلمها زیادتر شده یک معلم اگر تابحال خیال
میگردد ، یا وسوس اینرا داشت که سر چهل سالگی عقل از سرش بپرده : حالا
بیک مطلب تازه تر هم بی برد : یک وسوس دیگر هم برا ایش ایجاد شده : وسوس
ایشکه می بینند درست مثل یک کیسه اباشته از بیماریهای مختلف است ...
معلم ورزش که بادسته کلیدش بازی میگرد اعتراف کنان گفت :

ـ نه آقا درست نیست ! که گفته همه معلم هام ریضند؟ میان معلم های
وزش صدتایکی هم ریض پیدانمیشود .
ـ معدتر میخواهم جانم ، صحبت از تازه ازها نیست که با کره های
بازو شان زندگی می کنند . صحبت از معلم ها است . یعنی آنهایی که با
مغز شان زندگی می کنند ، و دیگر باین نمی رساند که توی چاله معده شان چه
کثافتی با اسم خوراک فرمیروند . گذشته ازینکه لا بد میدانید هر مدرسه ای
یکی ای دو تا معلم ورزش بیشتر ندارد ..

معلم فرانسه خودش را بیان انداخت و گفت :

ـ چرا بیخود سر بسر هم بگذاریم ؟ مسئله این است که یکسال
مردم را بخودشان امیدوار کرده اند و حالا یک مرتبه گذش بالا آمد .
معلم نیست چرا بیمه قطع شده . معلم نیست اختلاف حساب سرچه بوده . و
دست هیچ کس هم بیچ جایند نیست .

معلم تازه با لهجه رشتی افزود :

ـ چه جور هم گندش بالا آمده آقا . خود بندۀ اطلاع دارم که بعضی
از کترهای نسخه های خودشان را می خریده اند آقا . برای دوست و آشنا نسخه
می نوشته اند و دوای نسخه هارا خودشان بر میداشته اند و می خوخته اند دوا
فروش هاتقلب میکرده اند آقا . در انتخاب دکترها هزار نظر خصوصی در کار
بوده و خیلی کثافت کاریهای دیگر آقا ..

معلم نقاشی لبخندزنان و از سربی اعتنایی گفت :

ـ من باینها هم کاری ندارم . این دلده زدیها باین زودی ازین خراب
شده ریشه کن نمی شود . اصل لازم نیست فکر ش راهم بگنیم . فکر اینرا
باید کرده که کار اینهمه ریض بکجا میکشد ؟ من هر وقت به دکتر مراجعت
کردم از جنجال اطاق های انتظار و حشت کردم . اینهمه ریض ! آنهم در

تهران ! آنهم میان آدمهایی که بهر صورت بر دیگران رحیجانی داشته اند که تو انسته اند خودشان را بد کتر بر سانند . فکر ش هم اذیت کننده است ... که در باز شدن نظام آمد تو و باقیافه ای گرفته رفت پشت هیزش نشست .

چیزی روی یادداشت نوشته : فراش را صدازد که «اینرا بپر برای آقای مدیر ، جوابش را بگیر و بیار » و فراش که رفت دنباله صحبت را معلم تاریخ کرفت :

— راستی آقایان هیچ فکر کرده اید که کار دکترها چقدر بهتر از کار ما است ؟

— کار قصابهای خیلی بهتر از کار ما است . این که غصه خوردن ندارد . معلم فرانسه بود که اینرا گفت و اخمهایش را درهم کرد و سیگارش را در آورد تایکی دیگر آتش بزند . معلم ورزش که تابحال در خود فرو رفته بود و صدایی بر نیاورده بود بصفا در آمد که :

در مملکت آدمهای مفنگی ، یکی دکترها کار و بارشان خوب است ؛ یکی هم مرده شورها .

و معلم نقاشی باز بحرف آمدو این بار تأیید کنان گفت :

— درست است که کار و بار دکترها خیلی بهتر ازما است . اما اینطور که من دیدم دکترها کسبهای بدی هستند . خیلی هم بد . میدانید چرا ؟ برای اینکه آدم وقتی از یک بقال بزرنج یا لوبیا میخورد یا از قصاب گوشت میخورد ، چشم دارد و می بینند که چه میخورد . جنسی را که میخورد خودش انتخاب کرده است . اما آنچه را از دکتر میخواهد بخرد یعنی سلامتی را . آیامی تو اند تشخیص بددهد ؟ می تو اند انتخاب کنند ؟ نه . اصلا از کارشان هم سر در نمی آورد . صلاحیت انتخاب را ندارد . برای همین است که من در تمام این مدت در جستجوی دکتری بودم که با او اطمینان

داشته باشم . اعتماد داشته باشم که دکتر بدی نیست . که کاسب بدی نیست . بقال سر گذر یکبار که جنس بد بشما فروخته بگر از در دکانش هم عبور نمی کنید اماد کتر را مگر باین زودی می شود عوض کرده ؟ تا به بار نسخه اشتباهی ندهند مزاج آدم بدستشان نمی آید و آنوقت تازه دکتر خانوادگی شده اند ! بله باین علت کاسبهای بدی هستند . یا اگر بهتر گفته باشیم کسب بدی را انتخاب کرده اند .

معلم تازه بالهجه رشتی اش گفت :

— و بد بختی اینجا است که هر سال داوطلب طب بیشتر هم می شود آقا .
— البته باید هم اینطور باشد . مردم هرچه بیشتر مفنگی باشند بطیب بیشتر احتیاج دارند در تمام این شهر شاید بیست تا کلوب ورزش بیشتر نباشد اما چند تا مطب هست ؟

و چون کسی جوابی نداد ، خود معلم ورزش افزود :

— سه هزار و پانصد مطب هست . ملت فت هستند ؟ سه هزار و پانصد تا !

بعد در باز شد و کتابدار مدرسه در میان موجی از جنجال حیاط که بدر و ریخت — وارد شدو شاد و خندان بایک یک همکارها یاش سلام و علیک کرد ؛ و پهلوی نظام روی صندلی نشست . و فراش را صدا کرد که برایش چای بیاورد و بی معطالتی رو و بعلم تاریخ گفت :

— خوب ! بیست هزار تومان بیمه را گرفتی ؟

که همه زدن دخنند . خود او هم بلندتر از همه خنده دید و معلم تاریخ با خونسردی گفت :

— نه . هفده سال دیگر مانده . خیال می کنم کار بیمه عمر هم مثل بیمه فرهنگی تقویق است ؟

غصه نخور بابا! همه شان سر و ته یک کر باستند. و برای اینکه حرف را گردانده باشد رو بیدیگران گفت: خوب آفیان درباره قطع شدن بیمه چه نظری دارید؟ من خیال دارم اعلام جرم بکنم. میدانید چرا؟ خبر دارم که کار از کجا خراب شده. شنیده ام پول هنگفتی بجیب زده است.

علم تازه بالهجه رشتی گفت:

از قضایا بحث ره مین موضوع بود آقا بنده هم اطلاعاتی دارم. راستی نمی شود اعلام جرم کرد آقا! شما سندی، مدر کی چیزی در دست ندارید آقا! معلم نقاشی خنده کنان گفت:

بر فرض هم که مدرک باشد تازه چه فایده؟ خودتان را بین خود بدره سر نیندازید. من تصمیم کرتهم دفترچه بیمه ام را قاب بگیرم بزنم بالای طاقچه. یا اصلاً صفحه هم بوط با مر ارضش را که نوشته چه دره هایی دارم قاب بگیرم و بزنم بالای اطاق و هر صبح و شب زیارت ش کنم و بیاد ایام بیفتم که با آنمه خواب و خیال در پی معالجه خودم بوده ام.

فرانس که چای را آورد کاغذی هم پیش روی ناظم گذاشت و گفت که آقای مدیر دادند. و ناظم آنرا برداشت و در سکوتی که دفتر رافرا کرفته بود چند لحظه با آن نظر دوخت. بعد آهی کشید و سر برداشت و رو به حضار گفت:

آفیان با کمال تأسف معلم جبرمان بمرض سل در گذشته است. آقای مدیر خواهش کرده اند عصر همه آفیان بیایندتا دسته جمعی بر ویم جنازه را بر داریم.

وبه فرائی اشاره کرد که زنک را بزند. و وقتی زنک بصدادر آمد درست صدای زنک نعش کش های سابق را داشت.

عکاس با همعرفت

آنکه از در عکاسخانه وارد شد و بالحنی عوامانه و گرم سلام کرد مردی سی و چند ساله بود که کلاه مخلع اش را تا بالای گوشش پایین کشیده بود. صورتش برق میزه و بوی بساط سلمانی هارا میداد. ینه اش باز بود و کت و شلوارش انگار الان از گل چوب رختی مغازه دوخته فروشی پائین آمده بود. موی تنک دو طرف صورتش، از طرف بالا کم کم تنک ترمیشد و هنوز به زیر کلاه نرسیده، دیگر از مخبری نبود. یکی از دونفری که پشت یک میز نشسته بودند و با هم حرف میزدند بلند شد و در جواب سلام تازه وارد، سری تکان داد. یک نفر دیگر که سرش را توی دستگاه روتونش کاری، کرده بود و پارچه سیاهی سرش را و دستگاه را می پوشاند از جایش تکان نخورد و خرت خرت مداد از روی شیشه عکس ها هم طور بلند بود.

آن که از پشت میز بر خاسته بود، مرد بیست و چند ساله مؤدبی بود. کت تنفس نبود و گره کراواتش سفت بین گلویش را گرفته بود و آستینهایش را بالا زده بود. روی مچش بک ساعت، با صفحه ای بر از عقر به هاون مودارهای کوچک و بزرگ داشت. و رویه تازه وارد گفت:

چه فرمایشی داشتند؟

- آدم تو عکاسخونه میاد که عکس بگیر. دیگه
- آقا چه چور عکسی میخواستند؟

و با دستش بروی میز اشاره کرد که زیر یک تخته شیشه‌سنگ، پر
بود از نمونه‌های مختلف عکس‌های کوچک و بزرگ، پرسنلی، کارت پستالی،
معمولی و آگراندیسمان! با قیافه‌های مختلف و ژست‌های گونا گون:
نمیرخ، تمام صورت، از بالا، سایه‌دار، نیم تن و تمام تن، ولی آنکه از در
وارد شده بود و میخواست عکس بگیرد بدر و دیوار نگاه می‌کرde.
که پوشیده بود از عکس‌های بزرگ شده و بزرگ و قاب گرفته.
عکس‌هایی که تقریباً همه موهای برآق روغن خورده داشتند و همه
بنگاه اوچشم دوخته بودند. عکس‌های دست‌بزیر چانه زده، سیگاریله؛
عکس عروس‌دامادها، عکس‌های خانوادگی با بر و بجهه‌های قد و نیم قد،
و با همه گونه قیافه‌های دیگر. و مدتی هم به چلچراغی که از سقف اطاق
آویخته بود و شمع‌های بر قی داشت، نگاه کرد.

و بعد، دست آخر که نگاهش بجا بیایی بندانشد، بروی میز نگریست
که هنوز مرد عکاس با دست نشانش میدارد. مدتی هم با قیافه‌ها و ژست
ها و اندازه‌های عکس‌ها نگاه کرد و عاقبت دستش را روی یکی از آنها
گذاشت که عکسی بود کارت پستالی و نمیرخ. عکس جوانکی بود که
موهای فرفی داشت و حتی خط اتوی دستمال سفید چیزی در عکس
آمده بود.

- آقا چند تا عکس میخواستند؟

- چند تا؟

سما پاشش تا عکس میندازیم یا دوازده تا، یا بیشتر.

- دوازده تا عکس میخام چکنم، شیش تاشم زیاده، کمتر نمیشه؛
نه آنا. یعنی برای ماصرف نمیکنم.

- آخه چرا نمیشه؟ از ما همین یه عکس خواسته‌ن که بفرستیم خ...
وبقیه حرفش را خورد و تابنا گوش سرخ شد و بچشم مرد عکاس نگریست
که عمان آن، روی میز دوخته شد و خودش را بنفه‌هی زد مردی که
میخواست عکس بگیرد، کمی دست بدست کرد و وقتی سرخی از صوت‌شن
پرید، گفت:

- خوب چقدر بایس بندگی کرد؟
- دوازده تون آفا.

مردی که میخواست عکس بگیرد، گفته اورا آهسته تکرار کرد
وسری تلران داد و همانطور که کلاهش سرش بود دنبال مرد عکاس
راه افتاد. و همچنانکه بطرف اطاق عکس برداری میرفت، مرد دستش
را بالا آورد. مثل اینکه میخواست عرق پشت لبش را با آستین خود پاک
کند ولی زود متوجه شد و توی جیب شلوارش دنبال دستمال کشت و وقتی
روی صندلی «جلوی دوربین» نشست دستمالش را دو باره تا کرد و بود و
میخواست توی جیب پیش‌سینه بگذارد که بصر افت افتاد. حیف ادستمالش
سفید نبود و ابریشمی بود و بزرگ بود. یک دستمال ابریشمی پر دی رنگین
و منصرف شدود کمه‌های کتف را کم است، مرد عکاس رهیان را مرتباً
کرد. بود و حالا بسراغ او می‌آمد.

- یک‌وری بشنینید، آفا.

- نمیخام. همانطوری خوبه:

و همانطور که در جستجوی فهم یک مطلب در چشم‌های مرد عکاسی

خوب شده بود از است و با کردنی افزایش روزگاری دور بین نشسته بود.

کلاهش سرش بود و منتظر بود.

آخه عکسی که نشان دادید نیم رخ بود آقا.

خوب چیکار کنم که نیم رخ بود حالا تموم رخ وردار دور

بینت که لک نمیشه،

مرد عکاس که تازه فرمیده بود دست ازسر او برداشت و بسر ولباسش پرداخت.

کراوات نمی بندید همه جور کراواتی داریم آقا.

نه نمی خام قرتی بشم می خام تو عکس بیریا باشم

با کلاه عکس بگیرم؟

و این بار سرخی تنها روی صورت مرد ندویده بود. چشمها یعنی میز سرخ شده بود و چیزی نمانده بود که از جا در برود. و عکاس که زود فرمیده بود منتظر جواب سوال خود نشدو پشت دور بین رفت و سرمش را زیر رو پوش سیاه دور بین مخفی کرد.

دور بین میزان شده بود و آن مرد دیگر که پشت میز آن اطاق

با مرد عکاس صحبت میکرد، حالاتو آمده بودو شاسی را آورده بود.

دور بین حاضر شد. عکاس نه تن دونه آهسته شماره داد، در دور بین را کذاشت و گفت:

تمام شد آقا.

اوه خفه شدیم اکه میدونیم اینقدر قفسه داره.

و باز بقیه حرفش را خورد و دنبال مرد عکاس را افتاد که او را

پناطاق اول آورد. از کشوی میز دسته قبضی بیرون کشید. چند تا عدد روی

آن نوشته بعد پن میدنی از اینجا

ایسم شریف آقا

آجیل فروش.

شغلتان را عرض نکردم. اسمتان را.

هم شغل آجیل فروشیه، هم اسمم چقدر اصول دین می برسین؟
و مرد عکاس که باشتباه خود پی برده بود دست و ہایش را جمع کردو گفت:

معدرن میخواهیم آقا بخیلی معدرن میخواهیم.

و پول را از دست آجیل فروش گرفت و توی کشو گذاشت و قبض را بdest اورداد که سه روز دیگر برای گرفتن عکسها یاش بیاید.

*

سروز بعد همان ساعت، آجیل فروش از در عکاسخانه تو آمد
و با همان لحن سلام کرد و پرسید:

عکسهای ما حاضر، جذاب؟

اسم شریف آقا، بهاها، یادم آمد بله حاضر.

و همانطور که به آجیل فروش صندلی نشان میداد توی کشوی میز دنبال یک پاکت کشت و با قیافه ای گشاده و مطمئن پاکت را جلوی روی او گذاشت.

آجیل فروش، هنوز کلاهش را بسر داشت و این بار یخه اش بسته بود. پاکت را باز کردو عکس هارا که در می آورد قیافه بچه هایی را داشت که سرسری بی بهانه می گردند. ولی یک مرتبه قیافه اش عوض شد خون بصورت شیش و دید و بلند شد و دو سه بار بصورت خندوان مرد عکاس که با شادی و انتظار

اورا می نگریست چشم انداخت. و باز بعکسها خیره شد که در هستش زیر و رو یشان می کرد و چیزی نماینده بود که آنها را خرد کند و وقتی حالش بجا آمد پرسید:

– آخه این موها... این موهای بغل صورتم آخه من که ... من

و عکاس که از خوشحالی جانش بلبیش رسیده بود، با دست به رتوش کننده اشاره کرد که همانطور سرش را توی دستگاهش برده بود و پارچه سیاه سر او را و دستگاه را می پوشاند و خرت خرت مدادش همینطور بلند بود.

آجیل فروش بطرف او حرکتی کرد ولن جلوی خود را گرفت. واژ همانجا که ایستاده بود مثل اینکه می خواهد چیزی بگوید چندبار من من کرد:

– چند شما با معرفتین ... و عکس هارا بعجله توی پاکت گذاشت و دست گرمی بمرد عکس داد. دستی هم روی دوش آن که رتوش می کرد زد، ودم در یکدم ایستاد و رو بمرد عکاس و آن دیگری گفت: – قربان معرفت آایون. اجر شما هام فراموش نمیشه.

و وقتی ازدر بیرون میرفت انگاره نبال شاگرد عکاس می گشت که شاگردانگی کلانی برایش در نظر گرفته بود.

*

دو روز بعد، عصر بود که در همان عکاسخانه باز شد و آجیل فروش با یک نفر دیگر، درست مثل خودش چهارشانه و کلاه مخلعی سر، وارد شدند. یک جمعه بزرگ زیر بغل آجیل فروش بود و پس از اینکه سلام

کردهند و نشستند، آجیل فروش اینطور شروع کرد: – رفیق ما میخاد عکس بندازه میخاد سر بر همه عکس بیندازه یعنی میشه؟ – چطور نمیشه! فقط باید کلاهشان را بردارند.

– نه، مقصودم این نیس. مقصودم ...

ملتفتم آقای آجیل فروش. مگر برای امر خیر نیست؟ ..

قیافه هر سه نفر بخندنده باز شد. آجیل فروش جعبه را روی میز همکاری گذاشت و گفت:

– البته قابل شمار و نداره.

ورفیقش را به همراه مرد عکاس با آن اطاق دیگر فرستاد و خودش توی یک مبل فرورفت. چلچراغی که از سقف آویخته بود و شمعهای رفی داشت، می سوخت. دیوارها پوشیده بود از عکسها بزرگ و قاب گرفته، عکس هایی که تقریباً همه موهای روغز خوردۀ براق داشتند و همه بنگاه او چشم دوخته بودند. عکس عروس دامادها، عکس های خانوادگی با بر و پجه های قدونیم قدوباهمه کونه قیافه های دیگر و آنکه پای دستگاه رتوش نشسته بود همانطور سرش زیر پارچه سیاه بود و خرت خرت مدادش روی شیشه عکس ها بلند بود.

خدادادخان

امروز یک هفته است که خدادادخان به آرزوی خود رسیده است.

یعنی عضویت کمیته‌مر کزی، حزب انتخاب شده است. و حالا دیگر نه تنها مدیر روزنامه‌ار گان، حزب و سردبیر مجله‌ماهانه «تئوریک» است و چند روز نامه «ضد دیکتاتوری» را نیز بی‌اسم ورسم اداره می‌کند - بلکه حالا دیگر یک عضو فعال کمیته‌مر کزی و یکی از سران حزب بشمار می‌رود. و باین دلیل هم‌شده ناچار است بیش از گذشته با گذشته خود قطع رابطه کند. پلها را خراب کند.

خدادادخان دوستی دارد که تارکی نماینده مجلس شده است و با او رفت و آمدی دارد. درین یک هفته‌ای که از انتخاب شدن او می‌گذرد چند بار از دهان دوست تازه نماینده شده‌اش شنیده است که «آهای یارو حالا دیگه پشت بکوه قافه‌ها!» و هر بار که دوستش اینرا گفته به پشت او زده و هردو از ته دل خنده‌یده‌اند. و بعد که خدادادخان تنها مانده در معنای حقیقی این جمله زیاد دقت کرده است. و پی برده است که حالا دیگر راستی پشمیش بکوه قاف است. حالا دیگر زندگیش معنایی بخود گرفته و حالا دیگر آبه‌زی نیست که بمردابی فروبر و دویادر گفتابی بماند و متعفن بشود. حالا دیگر یک عضو فعال کمیته‌مر کزی، اداره کننده مطبوعات حزب، عضو اغلب کمیسیون‌ها... و چرا خودمان را معطل کنیم حالا دیگر کسی است که پشت بکوه قاف داده است.

حربی و «فرهنگی و خانه‌فرهنگی» است؛ بخصوص ازین که قبل از آشنادن با

درست است که آین خبر - خبر انتخاب خدادادخان بعضی‌وت
کمیته‌مر کزی نه تنها برای خود او، بلکه حتی برای دشمنان او - غیر حزبی
ها - جالب‌ترین خبرها بوده است و گرچه منافع حزبی هم زیاد ایجاب
نمی‌کرد که چنین خبر مهی مخفی بماند، ولی چون خدا دادخان از
خود نمائی بیزار است اجازه نداد که روزنامه ارگان حزب آنرا «ج
کبد و فقط یکی دوماه بعدی کی از همان دوروز نامه (ضد دیکتنا تویی)
آنرا در صفحه چهارم خود منتشر کرد.

البته درست است که خواهش آن دوست نماینده خدادادخان
درین کار زیاد دخیل بود ولی مبادا گمان کنید که خدادادخان برای
رعایت بعضی از نکات چنین کاری کرده باشد! او برای خودش حالا
دیگر کرک باران دیده‌ای است و یا اگر درست تربگوئیم «فولاد آب
دیده‌ای». او دیگر پشمیش بکوه قاف است.

خدادادخان حتی قبل از این که بعضی‌وت کمیته‌مر کزی انتخاب
شود چشم و چراغ حزب بود. در جلسات حزبی، در گنفراس‌ها، در
شب‌نشینی‌های دوستانه و راجتمانات «فرهنگی و خانه‌فرهنگی»، نقل‌محفل
بشمیش بگفت. طنطنه کلام، قدرت بیان، قدوقامت رشید و سیاست‌دارانه
و آداب دانیهای او همه را بخود جلب می‌کرد. و در برابر او از حزبی
های تازه کاری که برای اولین بار بیک جلاسه نسبت مهم پائیگذارند و
در برابر همه چیز شیفته و شوقته می‌شوند گرفته، تا کار کشته‌ها و قدمی
ها و «فولادهای آبدیده» همه‌ها جو واج و فریفته گفتار و رفتار او بودند.
والبته حالا هم هستند، هنتمی باید فرق:

با این فرق که آن وقت خدادادخان عضو کمیته‌مر کزی نبود و حالا

درست است که خدادادخان حتی قبل از انتخاب بعضویت کمیته مرکزی هم چشم و چراغ حزب دولی در مخالف «بسیار بالاتر» خزی، هنوز آدم قابل اطمینانی نبود و گرچه پنجم سال از بهترین سال های جوانی خود را در زندان دیکساتوری دفن کرده بود درین سال های اخیر هم در مخالف «فرهنگی و خانه فرهنگی» با بسیاری از آدمهایی که نامشان به (اوف) و (ایسکی) ختم میشد آشنا شد آشنا کرد بود ولی هنوز بمعجالس «نیمه سیاسی و نیمه دولستانه» پا بازنگرده بود و هنوز از نظر «دستگاه رهبری» آدم قابل اعتمادی تشخیص داده بود. در صورتی که هر حزبی ساده‌ای هم این مطلب را میدانست که شرط انتخاب به کمیته مرکزی رابطه داشتن با مجالس نیمه سیاسی و نیمه دولستانه است. از حق هم نباید گذشت که قسمت اعظم این بی‌اعتمادی را خود او باعث شده بود. باین طریق که تا مدت بسیار کوتاهی قبل از انتخاب شدن بعضویت کمیته مرکزی بقول خودش در حزب یک «پوزیسیون کریتیک» کرفته بودواز افرادسته ای بود که انتقاد میکردند و بالاصل «تمرکز حزبی» چندان آشنا نداشتند. درست است که خدادادخان بفشار همین دسته برای عضویت کمیته مرکزی پیشنهاد شده بود و آخر هم بفشار همانها باین سمت انتخاب شد ولی تقریباً شش ماه قبل از انتخاب شدن پی برده بود که اصل «تمرکز» بسیار لازم تر و اساسی تر است اما اصل «دموکراسی» و بهمین علت رفت و آمد خود را بمخالف انتقاد کنند کان تقریباً بریده بود و بجای آن بمخالف «فرهنگی و خانه فرهنگی» بیشتر حاضر نمیشد و در همین ایام بود که تو انشت دو سخنرانی در باره «بالاصل تمرکز خوب گیریم» و «بهایوریسم در سیستم حزبی» ایجاد کند... و بهر صورت حالانه تنها مثل همیشه چشم و چراغ همه نوع مخالف حزبی وغیر

هست. البته نه گمان کنید که این موفقیت جدید تغییری در رفتار و کفار او داده باشد. ابدآ. همانطور مهربان، همانطور صمیمی، همانطور باوقار.

خدادادخان مردی است بلند فامت و رشید، پیشانی اش همانطور که در خوریک عضو فعال کمیته مرکزی است بلند و کشیده است و تا فرق سرش بالا برود صورتش همیشه تراشیده است و وقتی با کسی صحبت می‌کند روی مو های تنک بالای سرش از پائین بپلا دست می‌کشد و به مخاطب خود ناچار از بالا نگاه می‌کند. خیلی خوب لباس می‌بود و وقتی پهلوی کسی ایستاده است مرتب حاشیه کار کشش را از بالا به پائین صاف می‌کند. این عادت او شاید برای این است که شکمش کمی برآمد کی دارد اما قامت رشیداد و حتی مانع خودنمایی این عیب کوچک شده است.

الته نمی‌شود گفت که شکم خدا داد خان گوشت نو-بالا آورده است ولی قبل از این که بزندان بیمتدوحتی قبل از این کمزندان سیاسی را بانلهباری ارخاطرات تلخ و شیرین پشت سر گذارد و با کیسه‌ای انبانه ازین خاطرات که توشة راه دور و در از زندگی سیاسی خود ساخته بود درین راه‌نوقدم بگذارد - هنوز شکمش برآمد کی نداشت و هنوز آدم درازو لاغری بنظر میرسید و وقتی راه میرفت لق لق میخورد. اما حالا باشکم برآمده‌ای که دارد چاق بنظر نمیرسد و با قد بلندی که دارد نمی‌شود گفت دراز است یک مرد رشید بتما معنی و درست لایق کرسی ریاست یک جلسه عمومی حزب. کاملاً برازندۀ یک عضو فعال کمیته مرکزی درست همینطور.

محافل «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» بعضویت کمیته مرکزی انتخاب شده است ساخت بخود می‌باشد. بقول دوست تازه نماینده شده اش حالا دیگر پشت بکوه قاف دارد. و در «کاریر» سیاسی آینده او حتی بدین ترتیب دوستان او هم نمی‌توانند تردیدی بکنند.

خدادادخان همیشه یک مرد اصولی و با «پرنسیپ» بوده است.

همیشه، حتی قبلاً انتخاب شدن بعضویت کمیته مرکزی که بهر صورت مرکز همه «پرنسیپ»‌ها است در هیچ موردی حاضر نیست از مقاید خود یک قدم پائین‌تر بگذارد. بخصوص در مسائل حزبی و اجتماعی و درست است که او از قمائن سیاستمدار‌های معمولی این مملکت نیست که از رفت و آمد با این یا آن سفارت دستشان بجایی بند شده باشدو لی او حتی بخاطر حفظ اصول هم شده، آنهم اصول حزبی، پس از انتخاب بعضویت کمیته مرکزی ناچار است بایک محفل دوستانه خارجی مربوط باشد.

البته این ارتباط را نمی‌شود «ارتباط با یک محفل خارجی» دانست بلکه بهتر است آنرا فتوآمدیک محفل نیمه سیاسی و نیمه دوستانه کفت. در حقیقت چیزی هم جز این نیست. همان آدمها همان حرف و سخن‌ها و همان گفت و شنیده‌ها و «اتخاذ تصمیم»‌ها که در یک کمیته حزبی یا در یک محفل «فرهنگی و خانه‌فرهنگی» هست در آنجا هم هست.

اما باعهه اینها چون خدادادخان آدمی است بسیار ریز بین درین رفت و آمدها گاه بگاه ناراحتی‌هایی در درون خود حس می‌کند. اما چه می‌شود کرد؟ برای حفظ اصل تمرکز در حزب و بخصوص در سیاست

جهانی و «انسان دوستانه»‌ای که او پیروی می‌کند ناچار باید بچنین گذشت‌ها و ناراحتی‌هایی تن در دارد. و اصلاح‌لغت «فداکاری» را برای چه در فرهنگ‌ها نوشته‌اند؟

بهر صورت خدادادخان هم جزو آنهایی است که در سال ۱۳۲۰ از زندان خلاصی یافتند. البته او جزو آن دسته از زندانیان سیاسی نبود که چون شاه سابق چشم‌طبع به املاک مازندران‌شان دوخته بود بزنдан افتاده باشند در سلک پینه دوزهای هم نبود که چون یک بار کفش یک کمو نیست را واکسن زده بودند بزندان افتادند. در ردیف عطار و بقالهای هم حساب نمی‌شد که یک مفترش تأمینات با آنها خرده حساب پیدا کرده باشدو در میان کاغذ‌های عطار یشان مستمسکی برای زندانی کردن‌شان پیدا کرده باشد.

اورا از روی نیمکت‌های مدرسه بزندان برده بودند و درست است که در تشكیلات آن زمان فعالیت شایانی نداشته است اما بازمان خارجه میدانسته است و اینجا رفقار ابر آورده می‌کرده است. و دوستان او گرچه قضیه بزندان افتادن اور ابر اثریک تصادف و یا یک اشتباه نمیدانند اما همان اعتراف دارند که او مسته و جب اینهمه عذاب زندان نبوده است.

چندخبر و مقاله کوچک در «مجله» چاپ کردن و یکی دو کتاب را باین و آن رساندن ابدآ مستوجب چنین عقوبی نبوده است. همه رقبایین مطلب اذعان دارند همه این مطالب را میدانسته‌اند که در مقابل اعتراف‌های شاید و هن آور او (البته قول دشمنانش) سکوت اختیار کرده‌اند. نه تنها حالا که او دیگر عضو کمیته مرکزی است و ناچار همه این خاطرات ذر باره؛ او از همه منزه باید سترده شود، حتی در آن ایام

هم در زندان که بودند و فقا از رفتار او و از ناراحتی های او زیاد دلخور نمیشدند اند و باودر هر بدو بیراهی که می گفته است حق میدارد اند. بعضی هاشان حتی از او خجالت هم می کشیده اند. خود خدادادخان حالا بهتر از هر کس این مطالب را میداند اما خوشبختانه اوضاع جوری هر گشته است که اونه تنها گله و شکایتی ازین فصاص قبل از جفاایت ندارد که در آن پنج سال چشیده است، حتی در درون خود ناراضی است که چرا او هم مثل دیگران فعالیتی و از نظر دولت وقت «نقصیری» نسکرده بوده است تا گرفتار شود.

خدادادخان حالا پس از این که پنج سال آز گاری اینکه گناهی کرده باشد کیفری با آن سختی را چشیده با این اصل رسیده است که وقتی در مملکتی فصاص قبل از جفاایت می گنند، پس جفاایت را هم پس از فصاص می شود مرتب شد و اگر قرار است بخاطر گناهی که آدم نکرده است کیفری به بیند ناچار خود گناه را هم پس از چشیدن کیفر باید بگند تا حسابش پاک باشد. و حالانه تنها او، بلکه همه رهبران و سران حزب با این اصل معتقدند و درباره هر آدم حزبی ایراد گرو فرق و ناراحت این نسخه را میدهدند که «بگذار چند صباح بزندان بیفتند. خودش آدم خواهد شد»، و با این طریق بزندان افتادن نه تنها یک سابقه خدمت حزبی شده است بلکه برای حزبی شدن، نسخه ای می‌جرب ترازین، «نه بنظر خدادادخان رسیده است و نه بنظر می‌جیبک از افراد «دستگام رهبری» و مخالف «بسیار بالاتر».

درست است که این نسخه درباره خود خدادادخان هم مؤثر افتاده است اما از این نظر که سابقه خدمت در خشنانی برای او باشد، نه تنها دیگران بلکه خود او هم شک دارد. و با این علت گذشته از دستور حزب که

هر مؤمن بمسکتب را وادار به قطع رابطه با گذشته می کند، خدادادخان حتی ازین نظر هم که شده هر گز حاضر بیاد آوری گذشته های نیست. حالا که بعضی بضویت کمیته مرکزی انتخاب شده است کم کم با این مطلب دارد پی میبرد که اگر در او ایل کار حزب آن «پوزیسیون کریتیک» را گرفته بوده است شاید هم بخاطر این بوده است که از تحمل نگاههای همزنجیر ان زندان دیروز خود و رهبران فعلی که آن وقایع میانشان گذشته و آن حرف و سعن هارا با او داشته اند، فراری بوده است.

اما با همه اینها، گذشته گذشته است و خدادادخان هم از نظر قطع رابطه با گذشته راسخ ترین فرد حزبی است. و در عین حال که دیگر رهبران حزبی در حوزه ها و کنفرانس ها و مجمعهای خصوصی «نیما سیاست و نیمه دوستانه» و مخالف «فرهنگی و خانه فرنگی» جزو شخوار همین خاطرات کار دیگری ندارند و همه جاشناسنامه سیاسی رهبران با تعداد ساعت و ایامی که در زندان بسر برده اند سنجیده می شود؛ او، یعنی خدادادخان ناچار است سکوت کند و رو با اینده بدوزد. یعنی قبل از انتخاب شدن بعضیت کمیته مرکزی ناچار بود سکوت کند و رو با اینده بدوزد. اما حالا که اوضاع تغییر کرده است او نه تنها در بر این حزبی های تازه کار و یاد رجل سه کنفرانس هفتگی، حتی رود روى اعضاء کمیته مرکزی هم با همان طبقه و طمائینه دستی بموهای تنفس رخود می کشد و حاشیه کتش را صاف می کند و می گوید «ها گذشته ها باید بزید و به آینده پیوست».

البته ازین کلیات که پا فر اتر بگذاریم داشتن های دیگری هم درباره زمان زندان او شنیده می شود. داشتن اینکه او در زندان پسر زیبائی

بوده است که وضع معاش بسیار بدی داشته و ناچار هر هفته بایکنی از سران سیاسی زندان هم خواهد و هم اطاف بوده است و یا اینکه در فلان اعتصاب غذا با همز تجیرهای خود همراهی نکرده بوده است و یا اینکه در فلان محاکمه گریه کرده بوده است و در محاکمه های دیگر چنین و چنان اعترافات زننده و وهن آوری کرده بوده است.. اینها دیگر پیدا است که همه از ساخته های دشمنان است یا باصطلاح حزبی ها از ساخته های مقز علیل جیره خواران امپریالیسم ! البته بسیار طبیعی است که او بعنوان بیگناهی خود و اینکه ارتباطی با این همه زندانی های ناشناس نداشته است در محاکمه مطلبی کفته باشد ولی از این حد که بگذریم نویسنده این سطور نیز برای هیچیک از آن افسانه ها نیز به دشمن مجال بحث بیشتری در این باره می دهد خدادادخان هر گز در صدد تکذیب این شایعات هم بر نیامده است . واگر ایمان داریم که حقیقت بهر صورت پنهان نخواهد ماند دیگر چه احتیاجی باین کارها است ؟ و باین علت است که خدادادخان با گذشتۀ خود واقلا با آن قسمت از گذشتۀ خود - کمالاً اقطع ابطه کرده است . کاملاً پلها را خراب کرده است ..

این نا آشنائی با گذشتۀ خدادادخان حتی موجب ایجاد یک شایعه عمومی شده است که او مردی است فرنگی کرفته و تحصیل کرده . که مثلاً دیگر ای حقوق و ادبیات خود را در فلان مملکت ا و پا گذرانده است . درست است که خدادادخان هیچ گونه مدرک تحصیلی مسلمی در دست ندارد . ولی اینکه زبان خارجی میداند و اینکه اصرار دارد آنهم ها باصطلاحات و «ایسم» های فرنگی را با خط لاین در زیر مقاله های

که برای مجله ماهانه حزب مینویسد حاشیه برود و در کنفرانس های علمی «کلاس کادر» کلمات دشوار فرنگی را بکار ببرد؛ اینها حتی موجب تأیید شایعه اروپا دیده کی اونیز شده است . و خدادادخان نه ازین لحظه که میل داشته باشد مردم را در اشتباه خودشان باقی بگذارد؛ بلکه فقط از این لحظه که گذشته را اسلامورد بحث نمیداند؛ با صحبت و سقم تمام این شایعات کاری ندارد . گذشته ازین که مگر اروپا دیده ها چه رجحانی بر او دارند؟

خدادادخان با اینکه یک هفتۀ است بعضویت کمیته مرکزی انتخاب شده است زن و بچه هم دارد . و باینطریق گذشته از مسئولیت سکینی که در اجتماع و حزب بعده کرفته است مسؤولیت اداره امور یک خانواده هم داشت.

اما خوشبختی اینجا است که زن فهمیده ای دار دو در خانه - تنها شوهر زن خود و یا پدر خانواده نیست و حتی قبل از انتخاب اخیر ، در خانه هم او را یک رهبر بزرگ، یک مرد فکر و پیشوای اجتماعی میدانستند که بهترین ایام جوانی خود را در زندان سیاه گذرانده است . صبح چازنش او را از خواب بیدار می کنند . آب میریزد تا صورتش را بشوید ، بساط ریش تراشی اش را جمع می کند و خودش صبحانه اورامی آورد . سرمهاله ای را که در آخرین ساعت دیشب خودش نوشته از روز نامه ای از گان برایش می خواند و غلط های مطبعه ای آنرا برایش یادداشت می کند . بعد لباسش را می آورد . کراواتش را می بندد . حتی رنگ آنرا هم خودش انتخاب می کند . تعجب نکنید . پارچه لباس خدادادخان را هم زنش انتخاب می کند و حقیقی به خیاط می دهد و می گیرد . چون میداند که شوهرش با یونسکارهان نمیرسد .

درین اوآخر که حزب و سمعت یافته و او نفوذ کلام خود را روی اعضای آن، از زن و مرد، می‌بیند و بخصوص چهار روز پیش در جشنی که باقتعار اعضاً کمیته جدید برپاشده بود؛ کم کم باین فکر افتاده است که چرا یک مرد سیاسی خو را پای بند اهل و عیال کند؛ بخصوص دو تا «دختر خانم» مبارزو نویسنده هم هستند که هر وقت باداره روز نامه می‌آیند او را بیشتر باین فکر و امیدوارند و او حتی کاهی کوشش می‌کنده استان اهل و عیال را هم ردیف گذشته هائی بحساب بیاورد که باید با آنها فقط رابطه کرد و پله‌ها را با آنها بزید.

وقت خدادادخان خیلی تنک است. همیشه آب‌زمیکند که کاش روزها چهل و هشت ساعت هیداشت ویا او میتوانست اصلاح‌خوابد شبهای دیر از محافل «فرهنگی و خانه فرهنگی» و «مجالس نیمه‌سیاسی دوستانه» بر می‌کردد و دیرتر میخواهد و صبح ساعت‌نه برمی‌خیزد تاریشی پیش از شد و سر مقاولة خودش را از روزنامه ارگان بخواهد و صبحانه ای خود دوستی بسر و گوش زدنش بکشد ساعت‌ده شده است و او باید برود از خانه یکسر بسراغ دوست تازه نماینده شده‌اش میرود که منتظر او است و هر روز صبح بیش او «پسیکولوژی ده فول» میخواند و تاظهر اگر هم از هر روز صبح بیش او «پسیکولوژی ده فول»، بعنه بیان نماید افالان و روشورتی کرده‌اند و به رتفاق امور جاری پرداخته اند.

سر ظهر از آنجا بامشین دوستش بهادر روز نامه می‌رود. تا دو ساعت بعد از ظهر گرفتار کارعادی روزنامه ها و مجله‌های حزبی است. یکی از فلان کمیته حزبی شکایتی دارد. دیگری در بارهٔ «پورتازه تازه ای که از فلان می‌بنیک «ضد دیکتاتوری» نهیه کرده است با او مشورت می‌کند

آخر اگر هم خدادادخان این موقعیت بر جسته سیاسی را نمیداشت اقلیم یک شوه رشید و خوب و که بود این اهم باید بیفزاییم که خدادادخان در باره مسائل مادی خانواده زیاد سخت نمی‌گیرد. یعنی کاری، مسائل مالی خانواده ندارد درست است که اجاره نشینی می‌کنند و تلفن هم اداره ندارد اما سر هر ما یک آفی که اسمش بد «اویف» ختم می‌شود هزار تومان درست می‌آورد در خانه میدهد. البته نه گمان کنید که این پول مفت و مسلم آنها داده می‌شود. زن خدادادخان هفته‌ای سه روزی و روزی دو ساعت عصر هادر یک خبر گزاری خارجی ماشین نویسی می‌کند و این پول مزد کاری است که می‌کند و با این پول نه تنها زندگی شان بخوشی می‌گذرد بلکه تابستانه‌ها می‌شود به با پلسر رفت و چند روزی کنار دریا دور از جنگ‌حال سیاست و حزب استراحت کرده وزن خدادادخان که به صورت ارزشان فرمیده است بخاطر این دلائل هم شده‌سعی می‌کند شوهرش را مرتب و آبرو مند نگه دارد؛ کمتر مزاحم او بشود؛ از رفت و آدا و بازنان آزاد بخواه چیزی نپرسد و در خانه درست مثل یک رهبر بزرگ و اجتماعی با اورفقار کند و مثل پر واند دورش بگردد.

شاید فکر کنید که خدادادخان از داشتن چنین زن خوب و فهمیده‌ای که ماهی هزار تو مان حقوق می‌گیرد بسیار خوشبخت است ولی او تا کنون هر چه فکر کرده است بخصوص دیگر هفته که بعضویت کمینه موکزی از سخاب شده. باین نتیجه درست است که هر زن دیگری را می‌گرفت جز این نمی‌توانست باشد در مقابل او که این‌همه خودش را فراموش کرده است و اصلاح‌بخاطر کارهای اجتماعی نمی‌تواند بخودش برسد، دیگر ان وظایفی دارد که گیرم زن او نباشد باید خیلی بیش از اینها باو برسند. درست است که خدادادخان از داشتن چنین زنی هر کنز کله‌ای نکرده است ولی

آن دیگری داستانی تنوشته است که نمیداند آنرا چطور تمام کند و آن دیگری ترجمه ای را که از یک مجله نیمه آسیائی و نیمه اروپائی شاید کار کرده است بنظر او میرساند... و خلاصه هر کس با او کاری دارد، از در اطاق کارش که وارد می شود... دو ساعت بعد از ظهر نزدیک بصدنفر را می اندازد و این گرچه خسته کننده ترین کارهاست و دادخداد اد خان همیشه از این «روتین» کشنده با سمان است اما تنها تسلاخ خاطر او نیز در همین هاست. برخوردي که درین دو ساعت با حزبی هاو غیر حزبی هادارد شکایات آنها را که میرسد دردهاشان را که دوامیکند، ناراحتی هاشان را که بر طرف می کند. حر فهائی را که برایشان میزند و اصولی را که در همان مراجعه های کوتاه یک ربع ساعته برای هر یک از آنها میگوید. همه اینها نه تنها مراجعه کنندگان را با دای امید وار از در اطاق بیرون می فرستد، حتی بخود او نیز قوت قلب میدهد خدا داد خان سرمیز ناهار، بخصوص روزهایی که بازنش ناهار میخورد و حرفی ندارد تابزند. بیشتر در باره این برخوردها و اثر گرم کننده ای که دارند می اندیشند حتی اخیراً اینطور حس کرده است که از آنچه بمردم میگوید بیشتر خودش دلگرم می شود. حس کرده است که با این طریق مطالبی را بخودش تلقین میکند. کم کم پی برد است که مهم فهمیدن یا نفهمیدن طرف نیست. طرف می خواهد دفهمده میخواهد فهمید. مهم این است که گوینده مطالب را برای خودش میگوید. به خودش چیزی را تلقین می کند. یادست کم برای موقع سخنرانی تمرینی میکند، و از این نظر هم که شده خداداد خان در هر صحبت کوتاهی و با هر مراجعه کننده حزبی و بلغیر حزبی فراموش نمی کند که مطالبی در بازه

گذشته و مطرود بودن آن و لزوم قطع رابطه با آن و نیز در باره آینده والزمهم آوازشدن با آن بگوید.

دو بعد از ظهر کار روزنامه که تمام شد با آن دوست نماینده اش یا باره فقای کمیته رهفته ای دور روز هم بازنیز بر «هتل بالاس» ناهار میخورد. البته در اوایل از رفاقت به هتل بالاس ناراحت بود و حس میگردد که «محیط زندگی بورژواها» آبی نیست که او بتواند در آن شنا کند. اما بعد که فایده هر تکه از سرویس غذا خوری روی میز را در کرد و بخصوص پس از آنکه با بکار بردن کاره و چنگالهای جور و اجور آنجا آشنا شد حس کرد که، نه زیاد هم ناراحت کننده نیست و از آن وقت تا کنون باین مطلب می اندیشد که «با لاح بورژوازی باید بجنگ بورژواهارفت» و این بورژواهائی که خداداد خان بجنگ آنها رفت است بخصوص در روزهایی که با دوست تازه نماینده شده اش غذا میخورد، سرمیز آنهاستند و اوراهم در شور و بحث امور سیاسی وغیر سیاسی خودش را میدهد.

معمول اساعت چهار بعد از ظهر خداداد خان از هتل بیرون می آید و درین ساعت کار حوزه ها و کنفرانس ها و کمیته ها تازه شروع میشود. از این جلیمه به آن کمیته، و از آن باین کنفرانس، و از آنجا باین شورای مشورتی.... و باین صورت تا ساعت یازده وقت خداداد خان به بحث و متفاوت و تصمیم می گذرد و آنوقت تازه موقع محافل «فرهنگی» و «خانه فرهنگی» و «مجالس نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» است اوقات روز خداداد خان ایین طریق سپری می شود برای روزهای تعطیل باندازه کافی «میتبناش» ای باین طریق و مصاحبه و ملاقات عالی بسیار خصوصی با مخالف «بسیار بالاتر» و بازرسی و مصاحبه و ملاقات عالی بسیار خصوصی با مخالف «بسیار بالاتر»، و از این نظر هم که شده خداداد خان در هر صحبت کوتاهی و با هر همیت و بهر صورت اول هر گز فرجیت ایین رانمی یابد که بخودش برسد

ارباب مطبوعات و نویسنده کان، حتی بعنوان مبالغه یا برای تقریظ هم کشیده، برای او که مدیر روزنامه‌ها و مجلات حزبی است همیشه با اندازه کافی از آثار تازه خود را می‌فرستند و خود او هم گاه از محافل «فرهنگی و خانه فرنگی» کتابهای می‌آورد و لی مکر فر صحت خواندن اینهمه کتاب و مجله و هفته‌نامه‌ای کند؛ از تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز خدادادخان فقط هشت ساعت شر را در خانه است و از این مدت شش ساعت را می‌خواهد و در دو ساعتی که صبح ها خانه است دیدیم که چقدر کارداره و لی با وجود همه اینها خدادادخان خبلی داش می‌خواهد قبل از اینکه از خانه بیرون بیاید یک ربع ساعتی هم مطالعه کند. ولی اغلب اوقات تنها کاری که می‌تواند بکند این است که از هر کتاب و مجله‌ای، چه خارجی و چه فارسی، اسم و خصوصیات و فهرست مطالب آن را به‌اطلاع بسپردا و گرفت بیشتری داشته باشد مقدمه آنرا هم بخواند و زیر چند جمله‌اش را خط بکشدو بعد کتاب یا مجله را گرفه مهر «خانه فرنگی» هم وی آن خورده باشد در یک قفسه کتابخانه اش که همه از این نوع کتابها و مجله‌های هاست بگذارد. خوشبختی در اینجا است که خدادادخان حافظه‌ای فوی دارد و همین نگاه‌های سرسری اورابا فعلیت‌های «کدمیک» اروپا و آسیا و بخصوص با ترقیات علمی و فرهنگی و ادبی ممالک نیمه اروپائی و نیمه آسیائی آشنایی می‌کند. البته اینرا هم فراموش نمی‌کند که در هر مخلف و مجلسی و در هر کنفرانسی از تازه‌های عالم هنر و ادبیات و حتی علوم چیزی برشیان برآند و اسم چند کتاب و نویسنده خارجی را ذکر بکند مثلًا در روزهای که میان اروپائی‌ها و نیمه اروپائی‌ها بر سر مسئله «ترنیک» بحث در گرفته بود خدادادخان همیشه از آخرین

نقطه نظرهای نیمه اروپائی‌ها اطلاع داشت و می‌دانست چگونه آراء اروپائی‌ها را در آن باره بدمنتقاد بگیرد و بخصوص چون رای نیمه اروپائی‌ها در باره «ژنتیسم» دلائل تازه‌ای برای طرد گذشته و قطع رابطه با آن بدست خدادادخان میداد، در کنفرانس‌های کوتاه کوتاهی که موقع کار یاسر میز ناها را برای مخاطب‌های خود ایراد می‌کرد فراموش نمی‌کرد که مطلب خود را مستند باین دلیل تازه مؤکد هم بکند.

خدادادخان از بس مطالعه کرده است و از بس کتابهای گوناگون دیده است اخیرا در «فن مطالعه» صاحب رأی هم شده است. عقیده دارد که هر کتابی، چه علمی و چه ادبی و چه فلسفی، مقداری از مطالب صفحه پر کن دارد. وزیر دستی می‌خواهد تا انسان بتواند مطلب صفحه پر کن را تشخیص بدهد و از آن صرف نظر کند خودش در مورد مطالعه اینکار را می‌کند. و کتابهای را که بیشتر مورد علاقه اوست و بیشتر از «ایم» هاو اشخاص تازه اسم می‌برد ویک ربع و نیمساعت صحیح کافی برای مطالعه آنها نیست توی جیب می‌گذارد - یا اگر بزرگ باشد لای روزنامه می‌بیند و موقع کار یاسر میز ناها را یاد فاصله سخنرانیها با همان دش بمعالجه آنها می‌پردازد.

خدادادخان تنها اهل مطالعه نیست اهل فلم نیز هست گذشته از سر مقاله‌های روزنامه‌های کان، که بر روی مباحث محافل «فرهنگی و خانه فرنگی»، و مذاکرات مجالس «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» ترتیب داده می‌شود و راستی برخی از روزها مثل گوپ در محافل سیاسی می‌ترکد؛ در هر شماره مجله ماهانه نیز مقالاتی درباره «فن انتقاد» یا در برابر اکما تیسم برای تأیید آن، یا چند نکته در باره بهاآ پوریسم دارد. کاهی هم بعنوان تفنن

دارند که اگر او پیش ازینکه بمحافل «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» باز کند بکمیته مرکزی رایا یافته است، مسلماً باین علت بوده است که در آن یکی دو سال مقدمات کار خود را فراهم کرده بوده است. و برای این استنتاج خود دلیل همی آورند که مثلاً چرا او با وجود این که در او ایل به «پوزیسیون کریتیک» خود می بالیده است اجازه داده بوده است فلان همکار حزبی اش را به مین اتهام از آن ایالت شمالی اخراج کنند و یا چرا افلان مسؤول «تشکیلات دهقانان» بدستور او از ایجاد اتحادیه در برخی از روستاهای خودداری کرده بوده است و یا چرا ادر عکس هائی که از آن زمان او باقی است کلاه پوستی بلند بسر دارد و یا شسلول بسته است و یا با فلان «قوماندان» بازوبندازواند احته است ..

البته به چکدام ازین ایراد ها و انتقادهای که آدمهای منفی یاف حزب می کنند نمی توان اعتماد داشت.

اما آنچه مسلم است اینکه دوست تازه نماینده شده خدا داد خان که پیش او «پسیکولوژی ده فول» می خواند مالک همان روستاهای است که این شایعات درباره شان سرزبانه است.

ولی حتی این حقیقت مسلم را هم ذمی توان: بهده خدادادخان دانست. چون ممکن است همان دوست او - که یکی از روز نامه های محلی انتخاب شدن را با کمک «قوماندان» هادانسته بود - شخصاً باعث اخراج فلان عضو جلو گیری از ایجاد اتحادیه دهقانان در فلان ناحیه شده باشد و آنچه مسلم تر است اینکه تمام این شایعات در آینده او و در «کاربر» آینده او کوچکترین اثری نخواهد داشت.

اما راستی درباره آینده خدادادخان! فراموش نباید کرد که چون

داستانی مینویسد و با شعری موسی ایدوحتی بیاد جوانی و سالهای قبل از زندان ترجمه هم می کند. والبته نویسنده کان تازه کار باندازه کافی در اطراف روزنامه و مجله می پلکند که با کمال میل آثار نیمه تمام خدا داد خان را نهاد کنند یا باداشت هائی را که برای فلان سخنرانی برداشته بوده است بدل نیک مقاله سنگین - برای درج در مجله ماهانه بکنند. البته درست است که خدادادخان همیشه یک مطلب بر ایندبارد رسخنرانی ها، یکی دویار در سر مقاله ها و بعد در «کلاس کادر» و دوست آخر بصورت مقاله «شوریک»، مجله ماهانه درمی آورد؛ ولی فراموش نباید کرد که تذکر و تکرار یک مطلب باید بصور مختلف باشد تا اثر خود را بپخشد. بخصوص اگر مطلب درباره قطع رابطه با گذشته باشد درباره خراب کردن پلهای باشد از اینها گذشته خدادادخان یک بارهم کتاب نوشته است. البته تا وقت نگذشته است متذکر بشوم که رأی خدادادخان درباره فن مطالعه با کتاب خودش تطبیق نمی کند. استقبال عجیبی که در محال حزبی از آن کتاب بعمل آمدنشان داد که خدا داد خان بهر صورت صاحب ذوق واستعدادی است که اگر هم اداره کننده مطبوعات حزبی نبود باز کتابش خواندنی بود: باین طریق ملاحظه می کنید که فعالیت «آکادمیک» خدادادخان جامع الاطراف است و اوراستی حقوقدار که نتواند در زندگی بخودش بر سر و انتظاره اشته باشد که زنش گرة کراواتش را بینند یا حقوقش را بایاورند در خانه اش بدهند.

خدادادخان پیش از اینکه بعضی بعضاً بعضاً کمیته مرکزی انتخاب بشود یکی دو سالی هم در یک ایالت شمالی مسؤول تشکیلات بوده است و بعضی از دوستان او که نتوانسته اند هو فقیه های او را داشته باشند عقیدم

بیشتر که ممکن است وسائلی بر انگیزه تاهم خودش و هم دیگران - از فولادهای آبدیده، کرفته تا تازه کارها - گذشته را بفراموشی بسیارند و با آینده پیووندند و آینده چه باید چه نیاید برای او فرقی نمیکند. چون او جالا دیگر پشت بکوه قاف داده است، حالا دیگر زندگیش معنای بخود گرفته است. حالا دیگر آب هرزی نیست که بمرا بی فروبرود. حالا دیگر عضو فعل کمیته هر کزی شده است.

اردیبهشت ۱۳۲۷

خداداد خان یک آدم با «پرسنیپ» است آینده خود را اصرولاً با آینده حزب درآمیخته است و باین طریق هر گزار آینده خود دم نمیزند یعنی برآزنه او نیست. از یک‌هرم بزرگ اجتماعی چیزی هم حزا این انتظار نمیرود درست است که او با گذشته هابریده است و چشم با آینده دوخته، امادر باره آینده بهمان چشم دخت اکتفامی کندوهر گرچیزی از آنچه را که از دورمی‌بیند بروزان نمی‌آورد. یعنی در خورشان او نیست. اما اطرافیان او وعده حزبی هاعقیمه دارند که فردا - وقتی نهضت بقدرت رسید - برای وزارت فرهنگ که نه باز هم در خورشان او نیست - مثلاً برای ریاست دانشگاه هیچکس بهتر از او در میان سران نهضت پیدا نمی‌شود. البته خود او هم در گوش و کنار درین باره مطالبی شنیده است ولی هر گز بروی خود نیاورده است. اما این را هم فراموش نکرده است که در ملاقاتهای با آن دوست تازه نماینده شده اش کاهی در برآءة مقررات دانشگاه و تمداد است. این آن و موسم انتخابات ریاست آن سؤالانی بکند و در میان کتابهایی که اخیراً ارینت بخش کتابخانه شخصی او شده است یک «راهنمای» دانشگاه هم هست بزبان فارسی، و چند کتاب دیگر یک زبان نیمه آسیائی و نیمه اروپائی که روی همه آنها کلمه «او نیورسیتت» را می‌شود خواند.

البته درست است که خداداد خان با آینده چشم دوخته است ولی اینظر نیست که فکر در باره این آینده اور ارزشندگی روز، از اجتماعی که در آن مسؤولیت مهمی دارد و از رهبری مردم، منصرف کند. فکر وذکر این است که هر روز بتر از روز پیش مطبوعات حزبی را اداره کند - آدمهای حزبی را تربیت کند - نهضت را قدم بقدم بجلو بزند و هر چه

صدای آن بوق نکره بلند شده بود و من امّل هر روز سر ساعت پنج و نیم از خواب پراندۀ بود حتماً خیلی بیشتر عصبانی میشدم. اصلاً من نمی‌توانم بعضی چیزها عادت کنم درخانه‌های متعددی که زندگی کرده‌ام، اگر در اول کار بصدای‌های دم‌صیغ، بعوی دیر وقت سکه‌های شبکرده، بصدای اولین انبوسها که آدم‌های سحر خیز را بکارشان می‌رسانند، بصدای زنگ و چرخه شیر فروش محل و یا بهر صدای دیگر از خواب می‌پریده‌ام، کم‌کم عادت کرده‌ام و یکی دو هفته که از افامت در آن محل گذشته است همه آن صدای‌ها حتی زننده‌ترینشان نیز، برایم عادی شده بوده است و مثل صدای نفسم و یا مثل قیک تاک ساعتم که هیچ وقت از دستم باز نمی‌کنم، برایم آشنا و خودمانی شده بوده است. ولی باین صدای دیگر، باین بوق نکره و دراز که درست مثل صدای آواز ننده و بیقراره است، باین همه‌مه‌لامیم و سندگین قورخانه که بخصوص شب هازنده تر و سرشار تر است از وقتی به رسم آباد آمده ام تا کنون، نتوانسته‌ام عادت کنم. اصلاح‌صدای‌های خیلی فرق دارد. گریه‌بهجه‌همسایه هم ممکن است آدم را از خواب بپراند ولی این یکی چیز دیگری است. صدا ها هم انسانی و غیر انسانی دارند.

من که توی تحدیر از کشیده بودم تازه داشتم جزئیات کاره زد رادر نظر می‌آوردم که آیا چرا غدستی داشته است یا نه؟ تنهاب و ده است یادسته ای بوده‌اند؟ چطور از صدای آمد و رفتگان من که پایی پنجره‌اطاقم، توی حیاط، خوابیده بودم، بیدار نشده بودم؟... و اینجا که رسیدم زود بفکر افتادم، که دیشب مست برخت خراب رفته بودم و همان دم بود که حس کردم دهانم خشک است و تشنه هستم.

رفیق‌همخانه ام بازنش و مادرش اصرار داشتند که زود تر بلند شوم

نفهمیدم از چه صدای بیدار شدم. ولی لابد از صدای آنها بود. وقتی چشم‌ها بیم را مالاندم و ساعتم را دیدم که چهار بعد از نیمه شب بود و نگاهی به آسمان روشن و پرستاره دم صبح انداختم و نگاهم را از آنجا بطرف آنها دوختم، دیدم که هر سه تاشان بالای سرم ایستاده بودند؛ هنوز باهم از راه‌یو صحبت می‌کردند که دزدبرده و نیز مر اصادمی کردند. هنوز یک ساعت و نیم وقت بود تا بوق نکره سلطنت آباد، که مثل صدای گاو شروع می‌کند و کم‌کم تهمی کشد، و درست پنجم دقیقه بیدار باش دراز و ناراحت گفندۀ اش همه‌فضای رستم آباد و در روس و لویزان و چیز را برمی‌کند و تانیا و آن و تجربیش هم می‌رود، بصدای آید. و من که در آن صحنه‌گاه خنک و آسیش پخش، ترجیح میدادم در خواب باشم تادر بیداری؛ اول ناراحت شدم که چرا بیدارم کرده‌اند. ولی وقتی دریافتیم که داستان دزو دزدی است، مثل این‌که گذاشته باشند بخوابم، از نو آسوده شدم و باز لحاف را تا روی سینه ام بالا کشیدم و با آسمان چشم دوختم. و بعد، از چهار گوش دریجه اطاق که بازش می‌گذاشتم بدرون فضای اطاق که هنوز تاریک بود ولا بد بوئی از دزد‌ها را و انعکاسی از صدای نرم پای آنها را در خود داشت چشم دوختم. خوب حس می‌کردم که اگر برای خوردن صحابه صدایم کسرده بودند عصبانی می‌شدم، ناراحت می‌شدم. ولی آنوقته ناراحت بودم و نه عصبانی. بخصوص اگر

و من که انگار هنوز در خواب بودم عاقبت از جا بی خاستم . در اول کار ، حتی وقتی لباس می پوشیدم ، هنوز نمی فهمیدم چه خبر شده است . مثل این بود که نیمه شب است و من از تشنگی بیدار شده ام تا آب بخورم . ولی وقتی در کوچه را باز کردم و نرده بان درز را دیدم که هنوز پای پنجره ایستاده و بخصوص وقتی چشم به کتابها و کاغذ هایم افتاد که توی کیف دستی ام بود حالا همان پای نرده بان پرا کنده ریخته بود ، فهمیدم که دزد آمده یعنی نه اینکه تا آنوقت فهمیده بودم بلکه دیگر حتم کردم و تازه آنوقت بود که با طاقم بر گشتم که بینم چه چیز هارا بوده است .

۱۰۹

را می خواستم . دیگر همه چیز را از خاطر برده بودم و همه حواسم پیش او بود که بعروفهای من گوش میداد و الان حس می کنم که در آن دم صحیح غافل رستم آباد و قتنی پاپیای کچ فروش در امامیر قلم نه داستان دزد برایم اهمیتی داشت و نه زندگی مختصر من که بدرزه رفته بود . آنچه برایم مهم بود این بود که می خواستم با او حرف بزنم و داستان را که بخودی خود اهمیتی برایم نداشت برای او با آب و تاب نقل کنم ؛ برای کسی نقل کنم . با آب و تاب هم نقل کنم . و همین کار را هم کردم یعنی تا به ده برسیم این کار را اکردم .

خوب یادم است بیابان خلوت بود . سگها از در خانه هاشان بر می جستند و برای ما که از وسط جاده می گذشتیم پارس می کردند و هوا پر بود از بوی ساقه های بریده شده گندم و سیب زمینی آب دیده و ینجه تازه درو شده . واژدود کش چند خانه دهاتی دود آبی بیرونی بر می خاست . توی ده خلوت بود . و من چقدر آرزو داشتم روز باشد و کوچه های ده پر جمعیت باشد . مثل اینکه احتیاج داشتم خودم را دریک هیاهوی انسانی کم کنم هیچ صدائی نبود فقط صدای تالاپ تالاپ خمیر گیر از درز تخته های د کان نانوائی بار و شنائی باری کسی بیرون میزد در کلانتری باز بود . چرا غها را خاموش کرده بودند . و پاسبان دم در توی هشتی نشسته بود و بند چکمه . هایش را می بست . بدنه که رسیدم کچ فروش از من جدا شده بود و هن تنها مانده بودم ولی هنوز از آستانه کلانتری درست تو نرفته بودم که پاسبان سلام کرد . من نه وقت کرد بودم در او اتم را بیندم و نه لباس حسابی بود . ولی پاسبان سلام کرد و من سخت خوشحال شده بودم . و شاید اگر سؤال نمی کرد که «چه فرمایشی دارید ؟ » اصلاً یادم رفته بود برای

چه کاری بکلاپری آمده‌ام. سیگارم زل دورانداختم و خیلی گرم جواب اوزرا داشم و بر سیدم به کجا باید رجوع کرد؟ که قسر کار استوار، را صدای زد. واویز مردی بود شکسته و از بخته که آشناست د کمه‌های زیرینه این را نمی‌بست. توی حیاط دو سه تفری دیگر زیر لحاف‌های وصله‌دار، یک نفر هم توی ایوان روی یک تخت سفری خوابیده بودند. از سروصدای ما، آن که روی تخت سفری خوابیده بود و یک نفر دیگر که کنار حوض زیر لحاف نازک خود مچاله شده بود، هر کدام مثل سگی که بصدای پا از خواب بپرد، بیدار شدند: من باز هم بک سیگار آتش زدم و حالا دیگر حس می‌کرم که باید داستان را با آب و تاب بیشتری و با دلسوzi و تأثیری که شایسته اینگونه موارد است تعریف کنم. پاسبانها گرچه پاسبانها کلانتری رسم آباد هم باشند با گچ فروش ساده‌ده که بآدم سلام می‌کند فرق دارند. یعنی افلار سمی ترند و بیشتر بکلامات و تشریفات وابسته‌اند. گذشته ازینکه من تا آنوقت خونسردتر از آن ودم که سر کار استوار، کلانتری رسم آباد بتواند خرفهای مرآ باور کند همین کار راهم کرده و داستان دردی را با شرح و بسط کافی برای آنکه روی تخت سفری خوابیده بود، همانطور که کنار تختش نشسته بودم و او در بستر خود نمی‌خیز شده بود، گفتم. وقتی قسمت اساسی داستان را می‌گفتم آنکه کنار حوض خوابیده بود و بحرفهای ما گوش میداد از جا پرید، آفتابه را آب کرد و یگوشه‌ای تپید. ومن رفتم از توی دفتر کلانتری یک صندلی آوردم، کنار تخت سفری گذاشت و حالا دیگر در دل می‌کردیم! و آنکه روی تخت خوابیده بود و من خیال می‌کردم رئیسین یا معاون کلانتری است از ذریعه‌ای که پسر ممالک شده بود حرف امیزد و

برای لحاف‌های اطلسی که یسکی از دزد ها برده بود و توی چاه مخفی کرده بود تأسف می‌خورد. مردی که با عن حرف میزد صورت جا افتاده‌ای داشت و انگار میان خواب ریشش را تراشیده بود. پیشانی اش بلند بود و آنطور که خوابیده بود خیلی بیشتر بیک معلم شباht داشت تا بیک پاسبان و من باین طریق خیلی خودمانی تر تو انسنتم داستانم را برای او بگویم. و در انتظار همدردیهای او باشم. از صدایش فهمیدم که دندانش عاریه است و پیدا بود که دلش می‌خواست با من همدردی کند.

همه آدمهای را که من در کلانتری دیدم هفت نفر بودند و همه‌شان تنها خوابیده بودند و من همانطور که سیگار را می‌کشیدم، و با آنکه روی تخت خوابیده بود حرف میزدم، گمان کردم همه پاسبانها کلانتری همین هفت هشت نفرند و درین فکر بودم که «چه بد! لا بد بیچاره ها همیشه تنها می‌خوابن! کاش فقط شباهای کشیکشون این‌طور باشن. اما! که همش همین هفت هش تا باشن؟...» و غمی که بخطاب این مطلب بر دلم نشسته بود از یاد نرفت تا وقتی که فرداد و باره بکلانتری بر گشتم و رو دی دیوار اطاق رئیس کلانتری تو انسنتم صورت اسامی پاسبانها را رستم آباد را ببینم. و ببینم که روی هر قته نزدیک به چهل نفر هستند و آنوقت بود که راحت شدم و با خودم گفتم «چه خوب! همچ هفت هش تنها کشیک میدن. پس فقط همون شبای کشیکشون تنها هستن!»

آنکه آفتابه بدهست بیرون رفته بود، آمد. صدائی گرم و عوامانه داشت. بجای چکمه گیوه پیا کرد. سلاحن را توی دستمال ابریشمی بست و توی جلد چرمی اش که به کمر خود آویخته داشت گذاشت و یک شلاق کوتاه فرنگی سازهم از توی پستویش در آورده وزیر پیش سینه کشش

گذاشت و من یکباره باین فکر افتادم که «اگه وقتی دزه او مده بود پیدارمیشدم» اگه فرار بود باهانه کلنچار برم؟ یعنی اصلاح بیدارمیشدم؟ یعنی ازش می ترسیدم؟ خودم دم چلک هیدادم؟ .. و او یخه اش را هم تا بالا دکمه کرده بود و جلوی آنکه روی تخت سفری خوابیده بود و همانطور دراز کشیده دستورها یش را میداد خبردار ایستاده بود دستور هادر باره طرز کار او و سر کشی بمحل دزدی و گشتن چاله چوله‌ها و حلقه فناهای اطراف بود . بعدم خدا حافظی کردیم و دونفری ازدر کلانتری بیرون آمدیم .

دیگر هوا روشن شده بود . ولی دکانهای ده هنوز بسته بود و کسی توی کوچه نبود . سوت کارخانه هنوز کشیده نشده بود . سیگاری باو تعارف کردم و خوب یاد است که برایش از بدی وضع زندگی معلم‌ها حرفاها زدم . برای آن که روی تخت سفری ایوان کلانتری خوابیده بود و من خیال میکردم رئیس یامعاون است» این حرفاها نزد بودم . ولی برای این پاسبان کشته که لحنی گرم و عوامه داشت حتی کتفم که فکر نمی کنم اصلاً بتوانم جای همین اموال را پر کنم و دست آخرهم باو و عده دادم که اگر دزد گیرم آمد انعام خوبی باو بدهم . و تا بخانه بر سیم او از راقعه‌ای که دیروز عصر برایش اتفاق افتاده بود حرف زد : دونفر جوان هجده بیست ساله ، یک بچه هشت ده ساله را با دوچرخه آورده بوده اند و میخواسته اند پشت باعهای چیزی را با او عمل «منافی عفت» بکنند خودش همین اصطلاح را بکار برد . پدر پسر که خبردار شده بوده ، شکایت کرده بوده و او مأمور جلب آن جوانک هاشده بوده است . و وقتی میکفت حاضر بوده است آن دورا زیر شلاق قن بکشد من حرفش را باور

کردم . اصلاً آنروز دلم میخواست همه حرفاها را باور کنم . حرفاها همه کس را . پاسبان همراه من، قدش کوتاه بود و خودش را بزم حمت بقدمهای من میرساند . ولی شاداب بود و همچنان مثل کسی نبود که صبح سر کار عادی و خسته کننده روزانه اش میرود . شوق آدمی را داشت که دارد دنبال یک آرزوی خود میدود .

بخانه که رسیدیم صبحانه حاضر بود و تاچائی خنک شود او سری بمحل سرقت زدو در و دیوار را بارفتاری کارآگاهانه ، که ناشیگری از آن میبارید، وارسی کرد و بعد چائی اش را خالی سر کشید . سوت قورخانه هم کشیده شده بود که راه افتادیم تا اطراف را بگردیم . پشت دیوار خانه مقابل کوزه روغنی را که دزه برد بود پیدا کردیم . درش باز بود و جای پنجه یک آدم روی روغن ماسیده‌ای که ته کوزه بود، باقی مانده بود و من فکر کردم: «چه حوصله‌ای داشته؟!». کوزه را بخانه آوردیم و دنبال همان بر که را گرفتیم و تاساعت هشت راه رفتیم . تمام حلقه فناهار، تمام گودالی‌ها و سوراخ سمه‌ها را، تمام خانه‌های نیمه کاره اطراف و بام وزیر زمین آنها را وارسی کردیم . توی یک خانه که سر ایدار داشت و سواعظن پاسبان همراه من با آن جلب شده بود تحقیقاتمان حسابی بود . از در که وارد شدیم سکشان پارس کرد . پاسبان، سر ایدار خانه را صدای کرد : «آهای بیا اینجا ببینم .» بعد اورا به کناری بردو چیزهای از پرسید و بعد هم خانه را گشت . بیچاره هامی خواستند صندوق خود را از خانه ببرند تا خود را هم که تازه جمع کرده بودند و رویهم گذاشته بودند باز کنند تا او ببینند . ومن همانطور که پاسبان پرس و جومی کرد، گرچه دلم بحال آنها می سوخته، تهدل شادی مخصوصی می یافتم . شادی مخصوصی ازینکه با اینهمه جسارت، توانسته ام خود را از دزدگی این آدمهای فاشناس کنم و برای پیدا

کردن اموال بسوزی رفته ام زندگی شان را بریزم و بپاشم.
بعد هم در راه دشبان رستم آباد را دیدیم و پاسبان نشانی های
یک جوان چشم زاغ را باو داد که ممکن است دیشب در
قهقهه خانه در روس خوابیده باشد. و باوسپرد که بجستجوی او با آنطرف برود
و نیز باو سپرد که اگر کسی باری بدوش داشت نگهش دارد و بساطش
را بهر صورت بگردد. و من دیگر داشت باورم می شد که دزد پیدا
خواهد شد. بعد بخانه ویرانه ای سر زدیم که دو نفر زن فقیر
در آن زندگی میگردند و یکیشان خیال کرده بود از طرف دولت برای
هر دن آنها آمده ایم و آمده بود مر را بجهوانیم قسم میداد که نبریمشان.

وقتی همه بیابانهای اطراف را پرسه زدیم و از وسط مزارع
سیب زمینی که داشتند محصولش را بر میداشتند، و از کنار خرمنها،
گذشتیم که روی کپه گندمهای باد داده اش را انگ زده بودند و
بکلانتری بر گشتبیم؛ من دیگر صاحب پای خودم نبودم. و ازین دوندگی
بیهوده عصبانی بودم. ولی هنوز امیدی در کار بود. هنوز امیدوار بودم
که دزد پیدا خواهد شد. پاسبان همراه من چنان رفتار کرده بود که
من اینطور خیال برم داشته بود. وقتی به کلانتری رسیدیم چند نفر
دیگر هم آنجا بودند. نانوای محل، یک جوان باریک را که از لباسش
پیدا بود کار گرفورخانه است زده بود و حاضر هم نبودند صلح گفند
کز ارش کارشان حاضر شده بود و در انتظار رئیس بودند که بیاید و
گز ارش را مضاع کنند و به شهرهای تجربیش بفرستند و از آنجا لابد به
داد کاه و داد گستری و دادرسرا و هزار خراب شده دیگر. ومن وحشتم
کرفت: «میادا کار من پایین جاها بکشه. اصلاً حوصله ش رو ندارم.

مرده شور! «دیگر امید مبهومی را هم که دوندگی ها و کوشش های
پاسبان همراه در دل من انگیخته بود از دست داده بودم. با انتظار رئیس
توانستم با یستم و خسته و هلاک بخانه پر گشتم.

قرار گذاشته بودم که وقتی رئیس آمد پاسبانی را بخانه مان
بفرستند که ورقه داد خواست راهنم ابیاورد تا همانجا پر کنم. یک ساعت
بعد پاسبان آمد و آنکار را کردم و مدتی هم با پاسبان در دل
کردم. خوب یادم است ازینکه چرا آدم مجبور می شود از شهر فرار
کند و توی این خراب شده رستم آباد زندگی خودش را سر گردنه
بگذاره حروفها زدم و او هی سعی می کرد مراد لداری بدهد. و نیز بیادم
است که وقتی دادخواست را پر میکردم و جریان واقعه را می نوشتمن سعی
می کردم در عین حال که خودم را بی علاقه نشان میدهم جملاتم را با آب
و تاب بنویسم و از تحریر یک احساسات طرف برای بیان مطالب کمک بگیرم.
یکجا همچه نوشه بودم: «من نمی توانم بخوه هجرات این را بدهم که دزد
را محکوم کنم نمی شود این کار را آسانی کرد. ولی اگر شما بجای
من بودید چه می کردید؟ و بخصوص اگر حتم داشتید که دیگر جای
اموال دزد زده را هر چه هم که ناچیز باشد نمی توانید پر گنید.» بعد از
پاسبان رفت و من بشهر آمد.

درست نمی توانم گویم در شهر که بودم چه حالی داشتم. آنقدر هست
که باروزهای دیگر زیاد فرقی نداشتم. توی کوچه و خیابان تندراه میر قم.
توی اتوبوس سیگار آتش میزدم و توی کافه بادوستانم پر حرفی می کردم،
سر کلاس بعجله حرف میزدم و مثل هر روزی خنده دیدم. ولی چرا بیادم است که
در یک مورد رفتارم با سایر روزها کاملاً فرق داشت. توی کافه که بودم و بیادم

است حتی سر کلاسم-داستان را با کمال معصومیت برای همه نقل می کرد و در عین حال خودم رابی علاقه نشان میدادم . هیچ تعمدی درین کار نداشم . خود بخود اینطور شده بودم . هشل اینکه میخواستم ازین راه تلافی اموال بدزدی رفتهام را در بیاورم . و دیگران-دوستانم و شاگرد هایم - بعد از شرح و بسطی که من میدادم لسوزی می کردندو همدردی نشان میدادند و من دلم خنک میشد . پیش مادرم که بسدم و نیز هرجای دیگر که میرفتم عین این بازی را درمی آوردم و بخصوص روی بیعلاوه نشان دادن خودم خیلی تکیه می کردم .

دوروز بعد قضیه بکلی فراموش شده بود . فقط سه روز بعد از واقعه که کاغذ پاره های جیب هایم را ارسی می کرد و قتی آن که کاغذی را یافتم که شماره پرونده دزدی را روی آن یادداشت کرده بودم و قرار بود بشهر بانی تجربیش مراجعه کنم و از آنجا بداد کاه و داد گستری و دادرسرا و هزار خراب شده دیگر ... یکبار دیگر بیاد همه آن دوندگی ها و حمقها و بیهودگی ها افتادم . دلم برای رادیو و کیفم باز سوخت و حسن ترمد هنوز از آن پاسبان گشته که وعده داده بودم اگر دزد پیدا شد انعام کلانی باوبدهم ، حجالت می کشم .

شهر یور ۱۳۲۸

هو سرد بود . و من در انتظار اتوبوس ، روی برف های خیابان قدم میزدم و زیر پالتویم میلرزیدم . دو روز بود برف میبارید و چشم من هر گز اینقدر از روشنی زندگ برف آزار نمیداد بود که آن روز دیده بود . نگاه چشم هنوز هم بیاد زندگ کی برف روشن روز بود و گاهگاه خیره میشد . اتفاقی که در آن درسم را داده بودم بخاری داشت و گرم بود . ولی چه سود ؟ گرما که به مراه من نمیآمد . باز خیابان بود و برف های بین کرده کف آن ؛ و باز سرما بود و انتظار اتوبوس . درسم را زودتر تمام کرده بودم . خسته نبودم ولی سردم بود . استخوان های شانه هایم را زیر پالتویم حس میکردم که میلرزید . ومن یخه پالتو را بالا کشیده بودم و در انتظار اتوبوس ، کنار جوی خیابان قدم میزدم برف هنوز میبارید . کم کم داشت تگرگ می شد انه هایش ریز بود و سنگین بود و من سرمای چندش آورده های برف را که از بالای یخه ام فرو میرفت و روی گردنم می نشست ، حسن می کردم . دو تا اتوبوس آمدند و گذشتند و نگاه چشم من در میان سیاهی شب ، دنبال دانه های برف بزمین افتاد و سر گردن بود ؟ دنبال دانه های برف که سنگین بودند و سرمای چندش آوری به مرآ خود می آوردند . چرخ ماشینها ، قیر زین خیابان را رون্দ بود - ولی برف باز هم نشسته بود . ومن نرمی برف را زیر پا هایم حسن میکردم که روی هم کوپیده میشد و صدای درهم فشرده شدن آنرا در آن سکوت

غیر عادی سر شب میشنیدم که نرم بود و شنیدنی بود. زیر نور چراغ خیابان، که گرفته بودو کدر بود، دانه‌های برف در میان تاریکی نور- خورده فضا، رشته‌های سفیدی از خود بجا میگذاشتند رشته‌های خیالی و سفیدی که بهیچ جای از آسمان پند نبود و فقط در تاریکی شب جان میگرفت. خیابان خلوت بود: یکنفر دیگر هم در انتظار اتوبوس ایستاده بود و چشم من دنبال دانه‌های برف بزمین میافتداد و سر گردان بود.

یکبار که زیر نور مات چراغ ایستادم، نگاه چشم روی برف تازه نشسته خیابان، بجای پائی افتاد ا جای پائی بود بزرگ و پهن که تازه گذاشته شده بود و هنوز دانه‌های برف درست رویش را نپوشانده بود. بی اختیار بفکر افتادم که: «یعنی میشه؟ یعنی میشه، این جا پایی من باشه؟.. کاش جا پایی من بودا!.. ویکمرتبه دیدم که چقدر دلم میخواهد جای پای من باشد. دیدم که چقدر آرزو دارم جا پایی من روی زمین باقی مانده باشد. نزدیک بود حتم کنم که جا پایی من است. ولی کس دیگری هم بود که با انتظار اتوبوس قدم میزد. نگاه چشم از لای رشته‌های خیالی و سفیدی، که دانه‌های برف از خود در فضا بجام میگذاشتند دوباره بدنبال سر گردانی خود میگشت و من باین فکر میگردم که: «یعنی میشه؟.. یعنی میشه منم جا پام رو زمین باقی بمونه؟.. کاش جا پای من بود!»

دانه‌های گرد و سنگین برف از وسط بخاری که از دهانم بر میآمد فرومیافتد و جای پائی را که زیر نگاه من افتاده بود، میپوشاند. و این آرزو سخت در دل من زبانه کشیده بود. وهو اصره بود و من هنوز زیر بالتو میلرزیدم و در انتظار اتوبوس، برف‌های یخ زده را زیر پا میکوفتم.

یکبار که عقب گرد کردم و راهی را که آمده بودم از سر گرفتم، بازنگاه چشم بجا پاها دوخته شد. جا پاهای که رو بمن میآمد. و دانه‌های گرد و سنگین برف هنوز رویش را نپوشانده بود. دلم باز گرم شد. نمیدانم باز هم میلرزیدم یا نه. ولی دلم گرم شده بود. آرزو سخت تر در دلم زباوه کشید. و نگاه چشم بی اختیار بکفش آن دیگری دوخته شد که هنوز در انتظار اتوبوس قدم میزد. یک نیم چکمه برفی بپا داشت و آجیده تخت چکمه اش روی برف اطراف جائی که ایستاده بود، مانده بود و برف هنوز رویش ننشسته بود. و این جا پا که بزرگ بود و پهن بود، آجیده ندادشت. صاف بود. پاشنه و تختن از هم جدا بود و جای هفت سوراخ ریز روی پاشنه اش مانده بود. یادم است که دیگر نمیلرزیدم. روشن ترین جا پاهارا بر گزیدم و با احتیاط جلو رفتم. جای پای راست بود. پای راستم را برداشتم و کنار آن گذاشتم و وقتی حس کردم که برف تازه نشسته زیر تخت کفشم کوبیده شد، پایم را برداشتم و - «چه خوب!.. یعنی میشه؟.. یعنی ممکنه!.. اما چه خوب!..» و شادی زود گذری که بدلم نشست کرمائی نمیداد و شانه‌هایم زیر پالتو باز میلرزید.

اتوبوسی بوق زدومن بکناری رفت. چرخهای اتوبوس درست از روی جا پاهای گذشت و دو قدم آنطرف ترا ایستاد و من بالا رفت. باز میلرزیدم. اتوبوس خالی بود و سرده بود. انگشت‌های پایم توی کفش یخ‌زده بود از لای شیشه سوز میآمد. و دانه‌های برفی را که باخود می‌آورد بصورت من میزد. نگاه چشم من که بجلو دوخته شده بود، پشت شیشه برف کرفته ماشین که میرسید یخ می‌گرد و بشیشه می‌چسبید. و من فکر

می کردم: «یعنی.... خوب اینم که رو برف بود! جاپای رو برف بود. هه! جاپای رو برف بچه درد من میخوره؟ هه! یعنی ممکنه بشه؟ با این سرما! با این پای لعنتیم که داره یخ میز نه؟ یعنی ممکنه؟ آخه چطور ممکنه؟..» و دیگر سخت می لرزیدم. توی ماشین سرمه بود. شیشه هاتکان میخورد و صدائی میکرد که چندش آور بود. زنجیر چرخهاروی برف یخ زده کوبیده میشد و صدامیداد و شاگرد شوفر بلند بلند حرف میزد. و گاهی سرش را بیرون میبرد و داد میزد.

سرچهاراه پیاده شدم. کتابم از زیر بغلم داشت میافتاد. حتی پاهایم داشت میلر زیدونزدیک بود سر بخورم دنداهایم را روی هم فشردم. یخهای را بالاتر کشیدم و کتاب را زیر بغلم صاف کردم و خودم را به پیاده رو رساندم که برفش زیر پایم یخ زده بود و سفت شده بود و میدانستم که جای پایم رویش باقی نخواهد ماند پیاده رو و کنار چهارراه شلوغ بود مردم همه تنده می رفتند. همه دسته اشان را توی جیبها ایشان کرده بودند و نفسشان مثل اسب بخار میکرده. همه بزیر چترهای خود پناه برده بودند و همه گرمسان بود. لختی ها و پابرهنه ها پیداشان نبود. یامرد بودند وزیر برفها، بی زحمتی و خرجی برای دیگران، دفن شده بودند؛ ویا بد خم: هاشان پناه برده بودند که الوکنند. حتی صورت آنهای را که از پهلویم میگذشتند میدیدم که گل انداخته بود و داغ بود. مثل اینکه از یک اطاق گرم در آمده بودند. مثل اینکه از حمام در آمده بودند. مثل اینکه گرما را خودشان آورده بودند. همه گرمسان بود. دستکشهاشان را بdest کرده بودند و جاپاهاشان روی برف تازه نشسته

میماند، یانمی ماند. من باین یکی کاری نداشتم. بجاپای خودم می اندیشیدم. بخودم می اندیشیدم که زیر لباسهایم میلرزیدم و از سرما میگریختم و بخودم سر کوفت میزدم که: «می بینی؟ می بینی! احمق! همشون خوش و گرمن. ازدهن همشون مثل اسب بخار بیرون میزنه» می بینی؟ می بینی پاهشونو چه میکنم ورمیدارن؟ آره؟ توچی میگی؟ تو، تو که داری از سرما زه میزني. تو که داری جون میکنی. و جا پاتم رو هیچ چی نمی مونه، رو هیچ چی! نه رو برف، نه روزمن!

آره جاپات رو برف نمی مونه. می فهمی؟ حتی رو برف!

از جام شیشه کرده فروشی سرچهار راه که از تو بخار کرده بودو شیارهای روشن تری در زمینه مات آن پائین میدوید، نور کدری بیرون میتابفت و در روشنایی آن جاده ای که میان برف پیاده رو پیش میرفت پیدا بود. شاید دونفر بزور می توانستند از آن بگذرند. راهی بود که روی برف باز شده بود و جاپاهادر میان آن رویهم نشسته بودند و یک دیگر از زیر گرفته بودند گوشئر است یک پاشنه با پانعل ساییده شده اش، تخت باریک و کوتاه یک کفش زنانه، نشانه چهار تا گشت پایی چپ که بر هندر روی برف نشسته بود، آجیده یک کالش بزرگ مردانه که مطمئن بجا مانده بود و نشانه کارخانه سازنده اش را هم میشد خواند، و همه جور جاپاهای دیگر، در تنگنای راه باریکی که از میان برفها پیش میرفت کنار هم نشسته بودند؛ رویهم مانده بودند و در روشنایی ماتی که روی برف پیاده رو میافتاد، با هم در آمیخته بودند. و من یکباره بفکر تازه ای افتادم: «می بینی؟ می بینی چطور شده؟ جاپای هیشکی سالم نمونه. سالم باقی نمونه. جاپای

کی سالم مونده که مال تو بمونه؟ جاپای مردم که لازم نیس باقی بمونه.
جاپای مردم بایس راه رو و از کنه مهم اینه که راه و از شه. که جاده رو
بر فها کوبیده بشه. جاده که واژش دیگه جاپا بچه درد میخوره؟ مال تو
هم همینطور. گیرم که جاپات کم بشه، عوضش توجاده کم شده. توجاده ای
که ازو برفها جلو میره. توجاده ای که مردم ازش میان و میرن درسته
که جاپات کم میشه، اما عوضش جاده واژ شده. جاده میون برفها...»
و این دلخوشکنکی که یافته بودم و یکدم بدلم گرمهای میداد، میتوانست
تسلیت دهنده باشد، می توانست خیالم را راحت کند. ولی همان وقت
که در فکرم باین دلخوشکنک ور میرفتم، جای دیگری از ذهنم، چیز دیگری
می کفت. جای دیگر که چه میدانم. شاید همانجا بود. شاید از همانجا
بود که این فکر هم می تراوید. ولی این فکر روشن تر بود. بیدارتر بود
و بین هی میزد که: «هه؟ اما عوضش جاده واژ شده! آره؟ جاپای تو کم
باشه که جاده واژ شه؟ آه؟ جاده، او نهم واسه آدمهایی که همسون
انگار از توحوم دراومدن و نفسشون مثل اسب بخارمی کنه! واسه
اینا، اصلا چرا جاده واژ شه؟ چرا مردم همه به برف نزنن؟ مگه کفتش
رو ندارن؟ مگه چالاغن؟ پس چرا جاپای تو کم باشه؟...» و دیگر به دل
خوش کنکی که یافته بودم می خنديدم. باختنده ای تلخ و چندش آور.
باختنده ای که نه روی صورتم می توانست بدوه و نه در دلم می توانست
راه بیابد. باختنده ای که همان زیر دندان هایم کوبیدمش و اگر
میشد زیر پا می انداختمش.

پیاده رو تاریک بود. و من از میان راهی که روی برف پیاده رو
کوبیده شده بود می گذشتم. هنوز زیر پالتو می لرزیدم و بخودم سر

کوفه میزدم و دلخوشکنکی را که یافته بودم به مسخره گرفته بودم:
وقتی توی کوچه پیچیدم که زیر نور چراغی روشن میشد، و آنهای برف
درشت تو شده بود و سبک تر شده بود و مث نبته ای که از دم کمان حلاجهها
میپرد، تلو تلو میخورد و بزمین می نشست. پای تیر چراغ، لاشه بین زده
یک گربه سیاه در از کشیده بود. و من یکه و دلم تور یخت: «نکنه گربه
خودمون باشه؟ نکنه؟...» و جلو رفتم. خواستم با نوک کفشم تکانش
بدهم. برفها چسبیده بود و تکان نخورد. گربه خودمان بود همان
گربه سیاه و تبل و دوست نداشتني که فقط بلد بود در تاریکی راه رو
زیر پای آدم بدوه و ازلای درهای بازمانده اتفاقها دزد کی سریکشد.
همان گربه حریص و کنجکاوی که در آغاز کار خیلی سعی کرده بود مرغیقش
بشوم و آخر هم موفق نشده بودم و دیگر همیشه از این می ترسیدم که مبادا
عقیبت در تاریکی راه رو زیر پا بگیر مش و نفسشرا بیرم دلم گرفت دلم
در میان مشت نامرئی غمی که مر اگرفته بود فشرده شد و دیدم که میخواهم
همه عقده های دلم را سر این گناهکاری که یافته بودم در بیاورم:
«آخه چرا بیرون رفتی؟ آخه چرا؟ او نم تو این سرما و یخندهون.
او نم رو این برفها. آدمهاش دارن زه میزدن. آخه چرا بیرون
رفتی؟...» و همانطور که زیر پالتو می لرزیدم و در تاریکی پلکان از
سرما می گریختم و کلید اتفاق مثل یک تکه بین در دستم مانده بود، دلم تنک
بوه و بخودم سر کوفت میزدم و از این می ترسیدم که « مبادا جاپام باقی
نمونه... روز مین باقی نمونه...»

نگاههای عجیب بود که چنان خواهشی را کم کم در دل من افروخت.
نمیدانم. ولی همه‌شان این نگاه را داشتند. در قسمت زنانه و مردانه،
در قسمت‌های عمومی و خصوصی و هرجای دیگر که دوست طبیبم مر ابا
خود برد، همه‌این نگاه را داشتند.

وقتی از راه رسیده بودم دوستم گفته بود که تا ساعت یازده سینه
زنها را پشت دستگاه معاينه می‌کنند و نوبت هر ده از آن ساعت پی بعد
است. و در فرصتی که داشتم ازوخواستم مرا درباغ آسایشگاه وهمه
قسمتهاي مختلف آن بگرداند. وحالا دونفری از کنار ردیف تختخوابها
می‌گذشتیم و من که در یک نظر لیوانهای فلزی، دولابچه‌های کوچک
کنار تخت‌ها، تنک‌های لب شکسته‌آب و کاهی رادیوهای باطری دار،
و خیلی بندوت کتاب، و کمی بیشتر روزنامه و مجله‌های مصور، و همه‌جا
شیشه‌های دوا و ملاوه‌های روی خاک افتاده را دیده بودم؛ من که در یک
نظر باین زندگی چندش آور و موقعی بیماران آشناسده بودم و در خودم
پرهیزی واحتیاطی نسبت با آنچه در آنجادیده بودم حس می‌کردم؛ اکنون
فرصت داشتم که بدقت باین چشم‌های فرو نشسته و کودا افتاده بنگرم
که نگاههای عجیبی داشتندو از همان برخوردا اول من این خود جلب کرده
بودند. من اگر نقاش بودم و میخواستم آن قیافه‌ها را، قیافه‌های بیماران
آسایشگاه را، برای خودم بکشم فقط دوچشم درشت گودا افتاده و پرولع
روی هر بستری می‌گذاشت. در میان هر بستری جز این دوچشم‌حریص
ونگران و جز ملاوه‌های چرکمرد که تمام بدن بیماران را پوشانده بود،
و کاهی نیز دست‌های زرد رنگ با استخوانهای برآمده، چیز دیگری دیده
نمیشد. اما نگاهها؛ راستی نگاههای عجیبی بود. من برای خودم در

مسئلول

از درباغ آسایشگاه که پابدون گذاشتمن هنوز اثری از ترس
و وحشت پیشین را با خود داشتم. وحشت از ورود بیک جای ناشناس.
وحشتی که وقتی بچه بودم واژ ورود به جلسه امتحان در خودم حس می‌کردم.
بادوستم که طبیب آسایشگاه بود قرار گذاشته بودم ساعت ده
صبح خودم را پشاه آباد بر سانم. او ایل مهر بود و هنوز بیمارها در فضای
آزاد زندگی می‌کردند. از همان دم در، تخت‌های چوبی و آهنی را
ردیف، پهلوی هم، روی زمین گذاشته بودند و بالای هر ردیفی از آنها
یک طاقه بلند و دراز برزنت کشیده بودند. کناره ملاوه‌های سفید و
چرکمرد بسترها روی خاک افتاده بود و سایبان بالا سرتخت‌ها را گردد
گرفته بود و اولین برگهای خزان زده چنارهای بلند با غ کله به کله
روی آن نشسته بود. فقط راهرو قیر ریز و سط باغ که بصحنه نمایش
منتهی می‌شد خالی بود. همه‌جا، کنار با غچه‌ها، دور حوض‌ها، زیر ردیف
درخت‌ها، کنار چویهای آب که گرچه صاف و زلال و حتماً سرد بود
ولی هوسری برای آشامیدن نمی‌انگیخت، کنار ساختمانها، روی
مهتابی‌ها و ایوانها و همه‌جای دیگر در پستی‌ها و بلندیهای با غ، تخت‌ها
پهلوی هم ردیف شده بودند و روی آنها آدمهای مسلول دراز کشیده بودندیا
نیم خیز نشسته بودند. و همه آنها وقتی از پهلوی شان می‌گذشتیم با قیافه‌های مات
و مهتابی و با چشم‌های بیمارانه درشت و کودا افتاده بعما مینگریستند. شاید این

میان نگاههای مردم کوچه و بازار و مخالفی که بوده ام و دیده ام و حتی از میان نگاه چهار پایان خیلی چیزها توانسته ام دریابم . نگاه درخشنان یک قمارباز وقتی میخواهد بحریفش توب بزند ، نگاه پاسبانهای راهنمای بهتا کسی های عجول و مزاحم، نگاهی که یک مستخدم کافه به مشتری تازه واردی می افکند، نگاه کنجه کاو و سر گردان فاحشهای که تانیمه شب بانتظار مشتری پشت میز کافه ای می نشیند، نگاه پیر مردها بجوانها، نگاه حریص سک گرسنهای که دم قصابی کشیک میدهد، نگاه التماس کنندهای که فروشنده های بازار دارند، نگاه دور فیق فراق کشیده که تازه بهم رسیده اند و نمیدانند از کجا شروع کنند، نگاه معصوم گاوی که در چراگاه های منانکه نشخوار می کند انگار چیزی کوش میدهد، نگاه رئیس اداره بخدمت گار پیری که نه می تواند بیرون ش کند و نه می تواند کاری از و بسکشد، نگاه فقر ابردی که شب عید از در شیرینی فروشی ها برون می آیند.. و خیلی نگاههای دیگر را دیده ام و شناخته ام . اما این یکی نگاه دیگری بود . نگاهی بود که تا کنون نشناخته بودم . نگاهی بود که شایده همه بیمارها، همه مسلول های آسایشگاه اشتند: این نگاههای بقدرتی مران را احتکر کرد که اول یکی دوبار سرم را بر گردانم و از نگاه هافرار کردم ولی سرم را به رو طرف که می کردم دو چشم گود افتاده محضون ، همین نگاه نافذ را بر وی من دوخته بود . مثل اینکه من شاخ در آورده بودم که اینطور نگاه میکردند. دکتر دوستم را نمی گویم . او حتماً بار و پوش سفیدش و گوشی درازی که بدست داشت برای آنها خیلی عادی بود . ولی من، یک تازه وارد، یک نا آشنا ، آدمی که لا بد آنها خیال میکردند سالم است .. آهاء ... پیدا کردم . خود من را کیم آوردم . من شاخ در نیاورده بودم . بلکه

آنها خیال میکردند سالم . مسلول نیستم . و همین وقت بود که در دلم پا خود ، ولی خطاب بآنها گفتم : «نه دوستان من ! نه . من سالم نیستم . شاید من هم مثل شما مسلول باشم . و گرنه چه آزاری داشتم که اینجا بایم ؛ چرا اینطور نگاهم می کنید ؟ چرا ؟ ترحمی که از نگاه شما برمی آید برای من اثری از کینه و نفرت را هم با خود دارد . و من تاب این یکی را ندارم . چرا اینطور نگاهم می کنید ؟ » و بعد عجیب این بود که نه تنها دیگر از نگاهها وحشتی نداشتمن حتی از آن وحشت پیشین نیز دیگر خبری نبود . جای آن وحشت را کم کم همدردی و محبتی داشت پر میساخ . و من با ولع و اشتیاق راست در چشم آنها ، همه آنها ، از زن و مرد ، چشم میدو ختم و جز این بهیچ چیز دیگری نمی نگریست . واژین پس بود که تارهای از شادی و سور در دلم ، در اندرون فکر و شعورم بلژه در آمد .

در قسمت زنانه دخترهای زیبا هم بودند که صورت های استخوانی و هالة دو چشم شان هنوز نتوانسته بود صورت کی یاسایه ای بر روی زیبائی پیش از بیماری شان بیفکند . حتی آنها هم ازین نمی هراسیدند که آن نگاه را داشته باشند و با همان حرص و ولع مرا بر انداز کنند . مرا ، بعقیده خودشان یک آدم سالم را ! همه با همان اصرار و با همان چشم های گود افتاده و مات و بیمار نگاهم می کردند . و من در ته دلم بساد کی آنها می خندیدم و همه شان را بیک ساعت دیگر وعده میدادم . بعد بطرف ساختمان اصلی آسایشگاه رفتیم که اطاق عکس برداری و ابزار هوادا دن به دور ریه ها در آن بود . از پلکانی که خاک ریز باغ را بدر ساختمان می پیوست و اطراف آنها : باز ردیف تخت

خوابها بود، پائین رفتم و بدرون ساختمان خزیدم که اطاوهایش کما بیش
حالی بود. دیوار روغن زده را هروها پوشیده بود از اوراقی که سلامتی
را به آدم تلقین می کرد. سلامتی بخشنامه‌ای را سلامتی روی کاغذرا:
«خوب نفس بکشید. خوب بخورید. استراحت کنید. بلند حرف نزیند»،
و خنده‌ام گرفت. و از فکرم گذشت که «چه مشخره! هر گز این نسخه
های بخشنامه‌ای نمی‌تواند سلامتی را به آدم بر کرداند»، و دیگر مصمم
بودم.

هنوز زنها پشت در اطاق معاينة سینه نشسته بودند و هنوز وقت
باقی بود. زنها با چادر نمازهای رنگارنگ، که اغلب روی دوششان افتاده
بود، و مردها باشدل‌های ارمک آسایشگاه، گله به گله در راهرو ایستاده
بودند؛ و آهسته حرف میزدند. اما دیگر اینجا آن نگاهها نبود
یا شاید دیگر من به نگاهها عادی شده بودم. دریک اطاق باز بود و
دو سه نفر داشتند بلاعی بسریک بیمارمی آوردند. اول نفر میدم چه میکند.
و چندش مژد. خیال کردم راستی دارند بلاعی بسر آن بیچاره می‌آورند.
و از بیمارشان بدشی که کنار در ایستاده بود پرسیدم. پیش ازینکه
جوایی بدهد ناگهان برق آن نگاه در چشممش جهید. برق نگاه طوری
زنده بود که من اصلاً از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم ولی دیگر او
داشت می‌گفت که: «آب سینه‌اش را می‌گیرند». اینرا گفت و شناشر ابخودش
پیچید ورفت. اورا، بیمار را، روی نیمکتی نشانده بودند، سینه‌اش را از
جلوبه‌پشتی یک صندلی تکیه داده بودند و اوله‌ای به پشتش وصل کرده بودند
که آب سینه‌اش را می‌کشید و توی شیشه‌دهن کشاده‌ای که روی میز،
کناردستشان، گذاشته بودند میریخت. آب صورتی رنگی بود و شیشه‌اش نیمه هم

گذشته بود. دیگر از چندش هم گذشته بود و نفر تم گرفته بود. آن وحشت
پیشین باز بسرا غم آمد. این بارتارهای هراس در دلم بلر زه در آمده بود.
بسرا غدوست طبیم رفتم که مراتنهای گذاشته بود و وقتی دانستم هوائی
که بدرون فسسه سینه میدمند بعدها اینطور بصورت مایع در می‌آید؛ و
نیز بیماری هر کس باندازه قرمزی آبی است که از سینه‌اش می‌گیرند؛
بازار احت شدم و نفر تم آب شد و بصورت عرقی که بر تنم نشسته بود
بیرون آمد. خودم را بدرون اطاق کشاندم و ساکت و آرام روی نیمکت
دیگری، کنار اطاق، نشستم. و نه بطوری که توجه دیگران را جلب
کنم. بیمارمی نگریستم که سرش را بزیرانداخته بود؛ بکف صندلی
می‌نگریست و دست‌هایش با چیزی روی صندلی بازی می‌کرده هیچ خیالش
نیود، انگار می‌شود و مالش میدادند. بی‌خیالی او مرا باز هم آسوده تر
ساخت و حتم کردم که صحبت از بلاعی که بسرش بیاورند در کار نیست.
دو سه نفر سفیدپوش با اوره میرفتند. شیشه‌دهن کشاده‌اشت پر میشد. من
غرق تماشا بودم و داشتم تخم محبتی در دلم می‌کاشتم که یکی در گوشم گفت:
— آقا میدوینی .. بعضی وقتاً سه تاشیشه آب از سینه‌آدم می‌گیرن.
پریروز نوبت من بود. یه شیشه و نصبی آب از سینه‌م گرفتن.

کفتم — آهاء! که اینطور؟ در دهم میاد؟

کفت — نه. کرخ می‌کنن. میدونین؟ سوزنش آنقدر بلند که
آدم می‌ترسید. اما بهتره آدم بهش نیگان نکن. اگه نیگان کنه خیلی بهتره.
دیگه هیچی نمی‌ترسید.

و تخم محبتی که در دلم کاشته بودم خیلی زود بارور شده بود و شاخ
و برک آن تمام دلنم را انباشته بود. خودم را در میان دوستانم حس

بر زمین ایستاده بود . اگر هوا خفه نبود و تاریکی اطاق چیزی هم از روحانیت و قدس با خود داشت درست باین میماند که آدم بدرورون دخمهٔ یک معبد عتیق پا گذاشته باشد . دوستم مرا بآن طرف ، پای رختکن برد و گفت کتم را در آوردم . کراواتم را هم باز کردم . خواستم پیراهن را هم در بیاورم ، گفت اگر اپریشم نیست باشد . و همانطور با پیراهن مرا پشت دستگاه برد که در تاریکی عظمتش راحس می کردم . سلامی بد کتر دادم که روی صندلی باریک و بلند دستگاه نشسته بود . و اطاق تاریک شد . و سردي صفحه دستگاه را روی سینه‌ام حس کردم . در تاریکی فقط صورت گوشتالوی دکتر در انگاس نور سبز و کمر نگ دستگاه پیدا بود که بالا و پائین میرفت و کنجکاوی می کردن . و بعد صدای او شنیده شد که دم بدم می گفت : « دست راست بالا » - « نفس عمیق » - « هقب گرد » و حتی صدای نفس دیگران هم شنیده نمی شد . در سکوت و تاریکی اطاق و در عظمت دستگاهی که بر فراز سرم حسین می کردم چیزی ازابهت و قدس حس نمی شد . از گرما عرق کرده بودم و حوصله‌ام داشت سر میرفت که اطاق روشن شد و دکتر سر برداشت . چیزی را با دوستم پچ پچ کرد و بعد رو بمن گفت :

- هیچ خبری نیست . سینه از این سالم تر نمی شده .
ومرا روانه کرد . ولی چه فایده ؟ گرچه دیگر هیچ امیدی نبود ،
اما همان پچ پچ برای من کافی بود . برای من همه چوز بود . اگر چیزی
نبود پس چرا با او پچ پچ کرد ؟ تا کراواتم را بیندم و کتم را بپوشم
یک بار دیگر اطاق تاریک شد و روشن شدو کلمات دلداری دهنده دکتر
شنیده شد و بعد من بیرون آمدم و از دوستم که همراهم بود درباره

می کردم . خودم را در خانه خودم میدیدم : مثل این بود که زندگی خودم را داشتم می کردم آنکه بامن حرف میزد شبکلاهی بسر داشت و دیش کم پشت یک جوان بیست و دو سه ساله بصورتش بود و تلهجه عربی داشت گفتم :

- از نجف آمده اید ؟

خوشحال شد و گفت : از کجا فهمیدین ؟
گفتم - میدانم سردارهای نجف چه بروز گار آدم می آورد .
پس از لحظه‌ای سکوت گفت : من الان یکسال و نیمه اینجا مام .
آخر بایز مرخص می کنن . فقط برادرم میدونه اینجا مام . نداشتم اونای دهگه بفهمن ...

حرفش ناتمام بود که دوستم ، کوشی بدس ، آمدوم را صدا کرد . او برخاست و سلامی بد کتر داد . وقتی من خواستم دنبال دکتر از اطاق بیرون بروم گفت :

- اینشاء الله که چیزی نباشه .

و من باز خوشحال تر شدم از کجا فهمیده بود که من برای چه آنجا آمده ام ؟ من که چیزی برایش نگفته بودم لابد خودش فهمیده بود . یاشاید آن نگاه در چشم من هم بوده است و او از نگاه فهمیده بوده است ؟ ... و مزه لذتی که ازین همدردی چشیده بودم زیر دندانم بود تا از چند راهرو گذشتیم و با اطاق معاینه رسیدیم .

اطاق همینقدر روشن بود که آدم جلوی پایش را ببیند . سیاهی باریک و بیمار آدمهایی که در تاریکی ، کنار اطاق صف کشیده بودند ؟ پیدا بود . و در میان اطاق بزرگ شیخ هیولای کچ و کوله دستگاه معاینه

پنج پنج پرسیدم . خنده دید و همان جمله اطمینان دهنده را گفت و افزود: بشرطی که سیگار کمتر بکشی . دکتر می کفت سیگار خرابش کرده .

و من دیگر نه بد دوستم کوش دادم و نه با آن جوانک ریشو که بیرون در بانتظار ایستاده بود و رفتی مرا دید که بیرون می آیم یک الحمد لله غلیظ کفت و خدا حافظی کرد .

وقتی از درس اختمان بیرون آمدم و با دوستم خدا حافظی کردم فقط حس میکردم که خسته‌ام . سرم را بزیر انداختم و ازنگاه کردن بهر چیز، حتی با آن چشم‌های حریص، بازگاههای عجیب‌شان، می گریختم تا از در آسایشگاه بیرون آمدم . وقتی بشهر رسیدم وزنم با هراس و انتظار در خانه را برویم باز کرد همان جمله دکتر را از روی بسی حوصلگی برایش باز گو کردم و از بس پایی من شدو جزئیات قضایا را خواست، نزدیک بود با اودعوا هم بکنم .

*

ساعت پنج بعد از ظهر بود که از خانه بیرون آمدیم . قرارشد زنم بمطبد کتر برود نوبت بگیرد و من بدنبال عکس سینه‌ام پیش عکس - برداریروم وبعد زنم را در مطب ببینم . دوماه از آن روز شاه‌آباد گذشته بود . درین مدت سیگارم زیادتر شده بود . یعنی زیادتر ش کرده بودم . سوزپائیزه شهریار هم کار خودش را گرده بود و سینه من دوباره خراب شده بود و سرفهعا میکردم که از شدت و فشارش چشم برق میزه . نه تنها آن جمله اطمینان دهنده دکتر آسایشگاه که از همان روز اول فراموش شده بود، بلکه هیچ دوا و درمانی و هیچ پذیرائی و محبتی که زنم درین مدت

گرده بود فایده نداشت . برای خودم یک یقین قبلی تراشیده بودم . لج کرده بودم . و پچ پچ آنروزی دکتر آسایشگاه سخت در گوش جا گرفته بود . و کم کم بدل به هیاهوی گذاش آدمهای ناشناسی شده بود که با انگشت مرا نشان میدادند و در گوش هم چیزی پنج پچ میکردند که من بزمت درک میکردم چه می گویند : «وای مسلول شده ... وای ... »

سرمه‌ها خیال‌زنم را ناراحت کرده بود و چندین بار بود که بد کتر مراجعت میکردم . اول، سرماخورد گی و شربت و فرق بود و بعد کم کم کار بجهاتی باریک کشید . یعنی بجهاتی امیدوار کننده . و فرارش بروم از سینه‌ام، از ریه‌ها، عکس بگیرم . دور روز پیش بازنم رفت و بودم و عکس هم گرفته بودم و آنروز قرار بود عکس را بگیرم و برای دکتر ببرم . نمیخواستم زنم بیاید و سر از کار عکس سینه‌ام در بیاورد . و برای خودم دلیل می آوردم: «این آدمی که باندازه کافی به ته و توی زندگی من، وجود من وارد شده چه لزومی دارد باین یکی هم وارد باشد؟» نمی‌خواستم اگر چیزی باشد (یعنی حتم داشتم که چیزی هست) او بفهمد . بھر صورت او را روانه کردم و خودم بسراغ عکس سینه‌ام رفتم . از اتوبوس که پیاده شدم یادم است سیگارم را توی جوی کنار خیابان انداختم و بدرون رفتم . توی راه ره سه چهار نفری نشسته بودند و باد سرد پائیز از لای پنجره‌های راه ره نفوذ میکرد . سیگار دیگری آتش زدم و در را باز کردم . یک زن چادری هم بود که بجهاش را بیغل داشت . سلامی کردم و اجازه گرفتم و نشستم . چند لحظه بازنگاه روی میز دکتر دنبال زیر سیگاری گشتم و بعد که آنرا ازیریک پاکت بزرگ یافتیم برخاستم و با یک اجازه دیگر آنرا برداشتمن و نشستم . تازه نشسته بودم که دکتر سرش را از روی چیزی که

می نوشت برداشت وسایه‌ای از خنده روی صورت تازه تراشیده اش افتاد که از آن بُوی تمسخر می‌آمد. بعد دوباره سرش را روی دستش خم کرد. خوش نیامد. دلم میخواست جوابی باو داده باشم. وقتی آن زن چادری راه افتاد و بچه‌اش را با خود برد پرسیدم:

– آقای دکتر چرا این دستگاهتان اینقدر گنده است؟
خنده‌ای زیر کانه گرد و گفت: – برای اینکه مردم باورشان بشه.
گفتم: باهمه باین صراحت حرف میز نید؟

دیگر چیزی نگفت و نمرة رسید عکس مرد پرسید و بدنبال آن میان پاکت‌های بزرگ سیاه بجستجو پرداخت. سرووضع مرتبی داشت. روپوش سفیدش انگار تازه از زیر اطو در آمده بود و سبیل کوچک سیاهش زننده‌تر از همه بود. من هنوز راحت نشده بودم. پرسیدم:

– آقای دکتر، دستگاهتان با این بزرگیش راجع بسینه ماچه عقیده‌ای داره؟

– فعلاً که چیزی نیست.

خشک و کوتاه و ببریده گفت پیدا بود که دیگر حوصله ندارد. چیزی را که نوشته بود تا کرد. سر پاکت آنرا هم بست و با پاکت بزرگ سیاه که عکس سینه‌ام در آن بود جلوی رویم گذاشت و من کلاهم را برداشتمن و راه افتادم. واژشادی در پوست نمی‌کنجدید. شادی اینکه اورابی جواب نگذاشته بودم و بیش از آن، شادی اینکه عاقبت‌مایه امیدی کیر آورده بودم. و باز همان تارهای سرور که آنروز در آسایشگاه شاه‌آباد در دلم بلرزش آمده بود. و در را پیر مرد در بان برویم باز کرد و من خود بخود دست بچیب کردم و یک اسکناس کوچک کفه داشتم گذاشتمن. هر گز ازین

عادتها نداشتمن:
تا بخانه دکتر برسم چندبار خواستم پاکت را باز کنم. ولی همان دو کلمه دکتر بزایم کافی بود. و می‌ترسیدم میاد ادون پاکت چیز دیگری نوشته شده باشد. از اتوبوس که پیاده شدم پاکت بزرگ عکس را هم چون نشانه افتخاری زیر بغل گرفته بودم و گرمائی در تمام بدنم حس میکردم. رفتارم بقدری غرور آمیز بود که خودم هم وحشت کردم و ترسیدم با آن وضع زخم را ببیند. غرور خود را فرو خوردم و رفتاری بی‌اعتنای و شاید هم ترحم آور بخود گرفتم و از در اطاق انتظار دکتروواره شدم. زنم با اضطراب برخاست و از میان چند نفری که ممتنظر بودند گذشت و پاکت را از دستم گرفت و بی‌اینکه چیزی بپرسد عکس را در آورد و دم روشنایی و رانداز کرد. لاید کمان میکرده حکم سلامتی مرابخط نستعلیق روی صفحه سیاه عکس سینه‌ام نقش کرده‌اند. گفتم:

– تو که چیزی سر در نمیاری، بباباجان!

گفت: – خوب، چه شده؟

گفتم: نمیدونم. چیزی هم برای دکتر نوشته. می‌کفتش فعلاً خبری نیست. وهمه اینهار ابا خونسردی گفتم. مثل اینکه شیطنتی در درونم بیدار شده بود. زنم با اضطراب گفت:

– یعنی بعدش...

و خواست سریا کمتر را باز کند. نگذاشتمن. همه مارا می‌پائیدند. بعضی با چشم‌های بیحال دیگران بانگاهی کنجه‌گاه نشستیم. هنوز نوبتمن نشده بود. چند لحظه‌ای گذشت که در آن نگاهها از ما منصرف شد

خوب؟...
و مثل این بود که گریه می کرد. در جوابش بساد گی و بی اعتمانی
کفتم:
خوب، چه میشه کرد؟
و دیدم که طاقتمن را ندارد. شیطنت را بزحمت زیر دندانم کو بیدم
و افزدم:
چیزی که نیست. حتی همانیست. ما که سود نمی آریم با باجان. حالا
تو صبر کن ...
سر در نمی آریم کدومه؟ مگه فارسی نمی فهمی؟
گره بصدایم آوردم و کفتم: - نگفتم واش نکن؟ - و ملایمتر
افزودم: - تو سر در میاری؟ ناف ریه کجاست؟.. اماده لام جشنی بپابود.
آرزوهای پیدا شده بودند و از میان کلمات نامهای که دزد کی بازش کرد
بودیم دف و صنجی فراهم آورده بودند و بنشاط میزدند و می کردند. زنم
را با خودم کشیدم و از درخانه دکتر وارد شدم. اطاق انتظار باز هم پر
بود. امایکی به نوبت ماما نده بود. نشستیم و حس می کردم که در درون زنم
چه ها می گذرد. زیاد نمی توانستم دروغ بگویم. چون تحمل اینرا هم
نداشتیم که باو اینطور سخت بگذرد و یادم است باز هم تا نوبتمن بر سد
چیزها برایش کفتم و دلداریها دادم و بگوش خواندم که اگر چیزی
باشد برای او بیش از همه خطردارد و آنوقت دیگر نباید باهم باشیم و اگر
هم من راضی نشوم خود او نباید قبول کنند و ازین حرفها. و بعد نوبتمن
رسید. زنم بعجله بر خاست و من آرام دنبال او، عکس بیغل، پا بدرون
اطاق د کتر گذاشتیم. سلامی کردیم و نشستیم. همان اطاق و اثاث مرتب

و من در آن سیگار دیگری آتش زدم. هنوز دوسه پلک نزد بودم که زنم
بر خاست، دستم را گرفت و باهم بیرون آمدیم. وارد کوچه ای شدیم و
زنم سنجاقی از میان موهای خود بیرون آوردتا سر کاغذ را باز کند.
بعجله فلمتر اشم را در آوردم و با کتر را از دستش کرفتم و با احتیاط سر
آنرا باز کردم. هنوز تای کاغذ را باز نکرده بودم که آنرا از دستم قاپید
و من از روی شانه اش نگاه کردم. کاغذ بزرگی بود و سه چهار سطر
بیشتر در میان آن نوشته نبود و فقط این جمله از سطر دوم زیر چشم
من درشت شد «ناف ریه هم تپه شده است.» بقیه اش از بسیار لغات فرنگی
داشت نامفهم بوده. امایک ناراحتی - درون مرآ انباشته بود «پس چرا
خندید؟ چرا مسخر کی کرد؟ او که میدانست چرا مسخر کی کرد؟»
و بیش از این فرصت نبود که بد کتر عکس بردار بار و پوش تازه از زیر اطوط
در آمده اش بیندیشم. و همچنان که بکاغذی نگریستم، بکاغذی که دیگر
هیچ بود و هیچ نوشته ای نداشت و هیچ دستی آنرا تانکرده بود - یک
مرتبه بصر افتادم که: «تببل! چرا زودتر بازش نکردی؟ تبل!» و
تارهای سرور با مضراب «ناف تاریه» در لام بلر زه در آمده بود و آن
نگاهها زنده شده بود و آن صورتهاست و تنه های لب شکسته
و ملاطفه های چر کمرد پیش چشم جان گرفته بودند و بیمارها روی تخت
های چوبی و آهنی خود ردیف خواهید بودند..

بو ق ماشینی که می خواست بکوچه بپیچد هشیارم کرد. زنم به
کاغذ ماش برد بود. دستش را گرفتم و کناری کشیدم. کاغذ را تا
کردم و سر با کتر را با همان احتیاط بستم وزنم که پیدا بود دیگر طاقتیش
تمام شده پرسید:

چرا آنروز اطاق معاینه آسایشگاه را شبیه معابد عتیق یافته بودم که مجسمه خدای بزرگ در سکوت و تاریکی آن، احاطه شده از پیروان و کاهنان؛ برپا ایستاده باشد. و چرا من همچون مؤمنی یا زائری از پادر آمده بودم که بادلی پر از امید به پیشگاه معبدی شناخته باشم. اما آن یکی، دستگاه عکس برداری آن دکتر اطاق کشیده، ماشین شکنجه‌ای یا دیو آزاردهنده و نفرت‌انگیزی بود که جز ترس و وحشت، جز نفرت و سرما چیزی در من بجا نگذاشته بود. شاید آنروز سرمهام خوردده بودم و سرفه‌ام شدیدتر شده بود. این مطلب را برای دکتر هم کفتم که تازه چراغ رو میزی اش، اروشن کرده بود و داشت بازنم حرف میزد. باز صحبت از سیگار بود و زنم داشت شکایت میکرد. پیش خودم گفتم لابد او هم حال‌همان جملات امیدوار کننده را تکرار خواهد کرده و درباره سیگار دستورهایی خواهدداد. خواستم در باره پاکتی که برایش آورده بودم و مطالب آن، چیزی پیرس. ولی احتیاجی بسوال نبود. ما که آنرا خوانده بودیم، و دریک آن بسرم زده استان باز کردن آنرا برایش بگوییم. ولی منصرف شدم. یعنی دکتر آنقدر سالم بود و آنقدر چراغ و سرخ و سفید بود که حیفم آمد با او صمیمی باشم. او همان بدرد قصابی میخورد. و تصمیم گرفتم دیگر یک کلمه هم با او حرف نزنم. اماده کتر چیزی نوشته و پاکت کرده و گفت:

ـ دیگر از تحصیص من خارج است. باید بدکتر متخصص رجوع کنید.

و گذرا بدمت زنم داد و افزود:

ـ اینرا برای معرفی تان نوشتم. دکتر مطمئنی است.

و برآق بود همان دکتر چراغ ویکتاپیر اهن که بیشتر بدره قصابی میخورد و من در هر دو سه بار که پیش او رفته بودم روی میزش دنبال کارد تیز بلند قصابها گشته بودم. پاکت و عکس را روی میزش گذاشت و نشستم. دکتر احوال‌مرا پرسید و عکس را در آورد و روی شبشه‌مات نورافکنی که کنار دستش بود گذاشت. بعد چراغ پرنور اطاق را خاموش کرد و در نوری که از زیر - بصفحة سیاه عکس میتابید آنرا وارسی کرد. استخوانهای ترقوه‌های ندهاده او پیچش آذهای پیش، و سایه‌ای از ستون فقرات واستخوانهای دیگری که من نمی‌شناختم پیدا بود. بیام افتاد که بارهای پیش روی آینه‌هایی استخوانهای از زیر پوست بدن شناخته بودم و باهر کدام آنها آشنا شده بودم. آیا با این اسکلت فرق زیادی داشتم؟ و بعد بیام آن روز افتادم که پای دستگاه عکس برداری لخت شده بودم و در سرمای چندش آوری که حس میکردم، صفحه دستگاه را به سینه‌ام چسبانده بودند و آزارم میدادند. دستگاه عکس برداری بسیار بزرگتر از دستگاه آسایشگاه بود و یادم است در نفرتی که بیش از سرما احساس میکردم تمام عظمت دستگاه عکس برداری را - که پنج شش متر درازیش بود و تاسقف میرسید و پایه‌های قطور آن مثل پاهای دیوی روی زمین میخکوب شده بود - بمسخره گرفته بودم. و از خودم پرسیده بودم یعنی ممکن نیست دستگاه را کوچکتر ازین حابگیرند؟... و بعد بیام آمد که این سؤال را از دکتر عکس بردارم - همان روز که رفته بودم عکس‌سرا بگیرم - کرده بودم. و آن جوابی که داده بود؟ و بعد پی بسدم که مسئله اساسی عکس برداری از سینه آدمها از استخوانهای شکسته دست و پایشان نیست. اساس قراساندن آنها یا امیدوار ساختن آنها است. و فهمیدم که

من سخت جا خوردم وتعجب کردم وزنم وحشت زده پرسید :

- چطور آقای دکتر ؟ یعنی راست راستی ... ؟

دکتر حرفش را بپرید و اطمینان داد که : « نه جانم چیزی که نیست . خودم هم میتوانم معالجه اش کنم . اما بهتر است پیش متخصل ریه هروید ، رنگ از روی زنم پریده بود که زیر بغلش را گرفتم تا پر خاست . وقتی خواستیم خدا حافظی کنیم جلورفتم و دست دکتر را ، که همانطور پشت میز نشسته بود ، محکم فشردم واز آن دل تشکر کردم و وقتی از در بیرون آمدیم خودم را سرزنش میکردم که چرا آنقدر باد کتر بدتا کرده ام و او را مرتب بقصابها تشبيه کرده ام .



درست یک هفته معرفی نامه دکتر را ته جیم انداختم و هر بار که زنم میپرسید پیش دکتر رفته ای یانه ، می گفتم مطبغ را پیدا نکردم یا رفتم و نبود و یاد روغه ای دیگری میساختم . سیگارم را باز هم زیادتر کرده بودم و سرفه همچنان شدید و خراشنده بود و شبها بضرب بخور و لعب بدانه سینه ام را آرام میکردم و میخوا بپیدم . میتر سیدم پیش این دکتر تازه که نمی شناختم بروم . بخصوص که درباره اوتیحقيقاتی هم کرده بودم و دانسته بودم که دکتر بوجسته ای است و بیشتر دوستان و آشنایانم وقتی باقیافه ای بی احتنا ، داستان خرابی سینه ام را برایشان می گفتم و طلب همدردی میکردم ، اسم همان دکتر را می آوردند . و هر بار که اسم او را از یک آشنای تازه می شنیدم هراسی بیش از پیش در دلم راه مییافت و از مراجعه با فراری ترمیشد .

درین مدت هر گز بفکر سینه ام نبودم . در کلاس و خانه و کوچه و بازار آنقدر سرفه میکردم تا از نفس میافتادم . از خرابی سینه ام داستانها سر میدادم و بمحض اینکه سرفه ام بند میآمد سیگار آتش میزدم . حتی سر کلاس هم سیگار میکشدم : و دل همه را بحال خودم میسوزاندم ، شاید هم دیگران را از خودم عصبانی میکردم . زنم هر جا نشسته بود کریه کرده بود . ازعکس سینه ام و ازاناف ریه که تارشده است در دل کرده بود و گفته بود سل گرفته ام و دیگران را بکریه انداخته بود و چاره جوئی کرده بود و من اینهارا که شنیده بودم بوضعی شیطنت آمیز شاد شده بودم وبعد که اورادیده بودم و فهمیده بود هنوز بدبکتر مراجعه نکرده ام عصبانی شده بود و دو سه بار دعوا هم کرده بودیم . و من یک مرتبه ملتفت شدم که همه اقوام و خویشان او و خودم بجنب و جوش افتاده اند . مردها باحوال پرسی میآمدند ، چاره جوئی میکردند و تعجب میکردند که چرا بدبکتر مراجعه نمی کنم . عمه خانم ها و پیرترها دواهای خانگی تجویز میکردند و از مقارت منع میداشتند . و چون خجالت می کشیدند مطلب را بصراحت بگویند ، جان میکنند تامض خودشان را بیان کنند . و پدرم بیست تا جوجه خریده بود و فرستاده بود که روزی دو تابخورم و همه اینها برای من سر کرمی تازه ای شده بود . مر گز اینهمه دوندگی و جنب و جوش شده بودم . در خاطره هائی که مسلمان فراموش کرده بودند دوباره جا گرفته بودم . وجود خودم را خیلی وسیع تر ، گستردگر و جامع تر از ایام سلامتی ام می باقم و از اینهمه شادی سر کیف بودم . با آنکه سیگار زیاد می کشیدم ، غذاهم خوب می خوردم . سه چهار روز در سرم را تعطیل کردم و در خانه ماندم . هیچ کاری نمی کردم . یک

جامی نشستم یاد رازمی کشیدم، سیگار دود میکسردم و بنام ایراد می گرفتم و بیش از همه بگله جوچه ها و مردم فرم که حبیط کوچک اجاره ای مان را پر کرده بودند و بهر چاسه هی کردند. حتی یکی شان توی مستراح افتاد و خفه شد و دلمان خیلی سوت. اما جوچه ها خیلی زیاد بودند. نشامل و سر زندگی آنها آنقدر مر اجلب کرده بود که تقریباً همه چیز را فراموش کرده بودم. نه تنها مرک آن یکی را، حتی سرفه های ازیاد رفته بود.

عاقبت صبح یک روز شنبه بود که شال و کلاه کردیم و زنم دستم را گرفت و پیش دکنی بین از پیش، خودش نشانی اورا پیدا کرده بود و فرم که گرفته بود و جای هیچ بهانه ای برای من نگذاشت بود. عکس سینه ام را درست مثل ورقه امتحان که بدست معلم باید داد، زیر بغل زده بودم و راه افتادیم. دیگر از آن غرور خبری نبود، فروتنی یک شاگرد مدرسه در رفتارم هویدا بود و چیزی از همان وحشت پیشین را باخود داشتم. وحشت ازورود بیک جای ناشناس. وحشتی که وقتی بچه هودم از ورود بجلسه امتحان در خودم حس می کردم. این بار از قبیل میدانستم و حس کرده بودم که نباید وقایع را اهراف آمیز بینداشت. میدانستم که باید قضایا را ساده گرفت. یا خواهد بود و یا خواهد بود. و یا ... اما بیش ازین دور نمی رفتم.

معرفی نامه دست زنم بود که در بیان وارد اتفاق مان کرد. اتفاق انتظاری در کار نبود. یا چون موافق گرفته بودیم بکسره با اتفاق دکتر اهمانی شدیم. اتفاق کوچک و تمیزی بود. فرش نداشت. میز دکتر سه گوش بالای اتفاق بود. پنجره ها را با پارچه سیاه پوشانده بودند و

نورافکن کوچک پهلوه است. دکتر کار کرده و در نک و درور فنه بود. دستگاه آنقدر کوچک بود دستگاه معاینه سینه، کنار اتفاق ایستاده بوده دستگاه را هل بدم که نجف کردم. و این سیل در احصارم بود خاست که دستگاه را هل بدم و حس و بیندازم. حتی وقتی زنم داشت من نشسته بیان تکیه هم دادم و حس کردم که تکان خورد هیچ اثری از آن صبور نمی کریج و کوچک بود ممکن علتی در ذهن نمانده بود. همه چیز را بوده بود و دستگاه آدم بود. عادی بود. هیچ چیز مردموز وجود نداشت. هیچ چیز را بوده بود که دستگاه را کنده بود. چیز را فراموش کرده بودم. نه تنها مرک آن یکی را، حتی سرفه های ازیاد رفته بود.

دکتر که از درواره شد بگردیدست داشت. آدم میانه بالائی بود. سرطاسی داشت. یقه اش باز بود. هیچ یک دکتر شباهت نداشت. حتی پشت میز نرفت. پهلوی زنم نشست و کنقدر ازو گرفت و خواند و بعد نگاهی بمن کرد که ایستاده بودم و با عکس سینه ام و مردم فرم. خواست عکس را بلو بدهم گفت احتیاجی نیست و نیست و این درست با آب سردی میاند که بسم ریخته باشد آنچه از اتفاق و ترس و امید باقی مانده بود با این آب شسته شد و فروریخت و من و گذی دکتر گفت اپاسم را در آوردم و روی دستگاه ایستادم، تنها حومه بودم. دیگر هیچ چیز با من نبود. و هیچ کس هم اهم نبود. اول حلتم را باید دستگاه کوچک که آینه اش را به پیشانی کنار گذربود. همه و من همانطور که دهانم باز بود و لوله دستگاه تانه هماهم قرار گرفت بمحضه این اسلام پیشانه ای بود.

بازویم بست و فشارخونم را سنجید و بعد رفت چراغ اطاق را خاموش کرد و دستگاه بصدای درآمد. خورخور میکرده صدای میداد که هر گزار جنه اش بر نمی آمد. دود سیگاره کتردماغ رامی آزره از نورسبرنک خبری نبود. همان فرمانهار اداد و از پشت و رو سینه ام را دید و بعد ماشین از صدا افتابه در تاریکی صدای پای د کتر شنیده شد که رفت و کلید چراغ را زد.

زنم رنک بصورتش نبود یا چون تازه از تاریکی در آمده بودیم اینطور بنظرم آمد. امامن برخود مسلط بودم. دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. دستاویز پاره شده بود و دیوارهای امید و آرزو بر سر معبد عتیق و هیولا فرو ریخته بود.

د کتر درباره سیگاره هیچ حرفی نداشت. دو تاشربت داد که بخورم و روغنی که پسینه بمالم و چند ناسز ای مؤدبانه هم بد کتر عکس بردار که اینهمه اغراق کرده بود. امامن نمی توانستم این همه شکسکر اتحمل بکنم. یک بار دیگر عکس سینه ام را که بگوشه ای افتابه بود برخشن کشیدم و «ناف تیره ریه» را بگوشش خواندم. خندید. و اشاره ای بdestگاه کرد که من خاموش شدم. و تا لباسم را بپوشم و زنم برخیزد ساكت و غمزده ماندم. زنم شاد و شنگول حرف میزد و دستور غذاب رایم می گرفت و بعد هم دوستانه از د کتر تشکر کرد که خیالش را راحت کرده است و راه افتاد. زیر بغل هر اگرفت و از در بیرون آمدیم.

و توی خیابان که رسیدیم تازه من پاکت سیاه و بزرگ عکس سینه ام را زیر بغلم حس کردم. درست هکار نامه مردودی می ماند که بدست یک بچه مدرسه داده باشند.

د ... من دیگر چطور می توانستم توی خانه پدرم بیام؟ اسلام دیگر توی آن خانه که بودم انگار دیوارهایش را روی قلبم گذاشتند. همین پریروز این اتفاق افتاد؛ ولی من مگر توانستم این دوشبه یک دقیقه در خانه پدری سر کنم؟ خیال می کنید اصلاح خواب بچشمها یم آمد؛ ابداً تاصبح هی توی رختخوابم غلت زدم و هی فکر کردم. انگاره ای انگار که رختخواب همیشگی ام بود. نه! درست مثل قبر بود. جان بسر شده بودم. تاصبح هی تویش جان کندم و هی فکر کردم. هزار خیال بدان کله ام کذشت. هزار خیال بد. رختخواب همان رختخوابی بود که سالهاتویش خوابیده بودم. خانه هم همان خانه بود که هر روز توی مطبخش آشپزی کرده بودم؛ هر بهار توی باعجه هایش لاله عباسی کاشته بودم؛ سرخوض آنقدر ظرف شسته بودم؛ میدانستم پنجه راه آبش کی می گیرد و شیر آب اپسارش را اگر از طرف راست بپیچانی آب هرز میرود. هیچ چیز فرق نکرده بود. امامن داشتم خفه می شدم. مثل اینکه برای من همه چیز فرق کرده بود. این دوروزه لب به یک استکان آب نزدیم. بیچاره مادرم از غصه من اگر افلمیچ نشود هنر کرده است. پدرم باز همان دیر و زباند شد و رفت قم. هر وقت اتفاق بدی بی فقد بلند می شود میر و دقم برادرم خون خونش را هیخورد و اصلاً لام تا کام نه با من و نه بازنش و نه با مادرم حرف نمیزد. آخر چطور ممکن است آدم نفهمد که وجود خودش باعث

اینهمه عذابها است؟ چطور ممکن است آدم خودش را توی یک خانه زیادی حس نکند؟ من چطور ممکن بود نفهم؟ دیگر نمی توانستم تحمل کنم. امروز صبح چائی شان را که خورده نه و برادرم رفت، من هم چادر کردم و راه افتادم. اصلاح نمیدانستم کجای میخواهم بروم همینطور سر گذاشتمن به کوچه‌ها واز این دوروزه جهنمی فرار کردم. و نمیدانستم میخواهم چکار بکنم. از جلوی خانه خاله‌ام ردشم، سید اسماعیل هم سرراهم بود. ولی هیچ‌دلی نخواست قوبروم. نه بخانه خاله و نه بسید اسماعیل. چه دردی دوا میشد؟ و همینطور انداختم توی بازار، شلوغی بازار خاله را سرجا آورد و کمی فکر کردم. هر چه فکر کردم دیدم دیگر نمی‌توانم بخانه پدرم بر گردم. با این آبرویزی با این افتضاح! بعد از اینکه سی و چهار سال نانش را خورده‌ام و گوشة خانه‌اش نشسته‌ام! همینطور میرفتم و فکر می‌کردم. مگر آدم چرا دیوانه می‌شود؟ چرا خودش را توی آب انبار می‌اندازد؟ یا چرا تریاک می‌خورد؟ خدا آن روز اینوارد: ولی نمیدانید بیش و پریش بمن چه‌ها گذشت. داشتم خفه می‌شدم. هر شب ده بار آمدم توی حیاط. ده بار رفتم روی پشت بام. چقدر گریه کردم؟ خدا میداند. ولی مگر راحت شدم! حتی گریه هم راحتمن نکرد. آدم این حرفا را برای که بگوید؟ این حرفا را اگر آدم برای کسی نگوید دلش می‌ترکد. چطور می‌شود تحملش را کرده که پس از سی و چهار سال ماندن در خانه پدر، سرچهل روز آدم را دوباره برش کردانند و باز بینخیریش بابایندند؟ حالا که مردم این حرفا را امیزند چرا خودمن نز نم؟ آنهم خدا یاخودت شاهدی که من تقصیری نداشم. آخر من چه تقصیری داشتم؟ حتی یک جفت جوراب بی قابلیت هم نخواستم که برایم بخرد. خود از خدابی خبرش از همه چیز هم خبر

داشت. میدانست چند سالم است. یک بار هم سرور ویم را دیده بود. پدرم برایش گفته بود یک بار دیدن حلال است. از قضیه موی سرم هم باخبر بود. تازه مگر خودش چه دسته گلی بود؟ یک آدم‌شلدتر که بی ریشو. با آن عینک‌های کلفت و دسته آهنه اش. و با آن دماغ گندۀ توی صورتش. خدایا تو هم اگر ازو بگذری من نمی‌گذرم. آخر من که کاغذ فدایت شوم ننوشه بودم. همه چیز راهم^۱ که خودش میدانست. پس چرا این بالارا بسرمن آورد؟ پس چرا این افتضاح را سرمن درآورد؟ خدایا ازونگذر. خود لعنتی اش چهار بار پیش پدرم آمده بود و پایش را توی یک کفش کرده بود. خدا لعنت کند باعث و بانی را. خود لعنتی اش باعث و بانی بود. توی اداره وصف مرالز برادرم شنیده بود. دیگر همه کارهارا خودش کرد. روزهای جمعه پیش پدرم می‌آمد و بله بریه‌اشان را می‌کردند. تا فرار شد جمعه دیگر بیاید و مرای یک نظر ببیند. خدایا خودت شاهدی! هنوز هم که بیاد آن دقيقه و ساعت می‌افتم تنم می‌لرزد. یادم است از پله‌ها که بالا می‌آمد و صدای پایهایش که می‌لغید و صدای عصایش که ترق توروق روی آجرها می‌خورد انگار قلب من می‌خواست از جا کنده بشود. انگار سر عصایش راروی قلب من می‌گذاشت. وای نمیدانید چه حالی داشتم! آمد یک راست رفت توی اطاق. توی اطاق برادرم که مهمانخانه‌مان هم بود. برادرم چند دقیقه پهلویش بود. بعدم را صدا کرده که آب بیاورم و خودش بهوای سیگار آوردن بیرون آمد. من شربت درست کرده بودم و حاضر گذاشته بودم. چادرم راروی سرم انداختم و شربت را توی سینی گذاشتمن و آمدم. اطاق من و مادرم پهلوی اطاق برادرم بود. مادرم دلداری امداد. آخر میدید که نگم

چطور پریده . و من تا پشت در مهمانخانه بر سم نصف عمر شده بودم . چهار
قدم بیشتر نبود . اما یک عمر طول کشید . پدرم خانه نبود . برادرم هم رفته
بود پائین پیش زنش که سیگار بیاورد و مادرم دم در اطاق ایستاده بود
و هی آهسته میگفت «بروننه جان . برو . با میدخدا ». ولی مگر پای من
جلومیرفت ؟ پشتدر که رسیدم دیگر طاقتم تمام شده بود . سینی از بس
توی دستم لرزیده بود نصف ایوان شبت خالی شده بود . و من نمیدانستم
چکار کنم . بر گردم شبتر ا درست کنم یا همانطور تو بروم ؟ بین موهایم
عرق کرده بود . تنم بین کرده بود . قلبم داشت از جا کنده میشد . خدایا
اگر خودش بصدار نمی آمد من چکار میکرم ؟ همینطور پابامیکرم
که صدای خودش بلند شد . لعنتی درآمد گفت: «خانوم ا گه شما خجالت
می کشین ، ممکنه بنده خودم بیام خدمتتون ». خدایا خودت شاهدی !
حرفش که تمام شد باز صدای پای چلاق شده اش را شنیدم که روی قالی
کذاشته میشد و آمد در را باز کرد . دست مر اگرفت و آهسته کشید تو .
مج دستم هنوز که بیاد آن دقیقه می افتم می سوزد . انگار دور میچم یک
النگوی آتشی گذاشته باشند . مر اکشید تو . سینی را از دستم گرفت .
روی میز گذاشت . مر اروی صندلی نشاند و خودش رو برویم نشست .
من فکر میکرم مبادا چادرم را هم از سرم بردارد ؟ ولی نه . دیگر
اینقدر بی حیانبود . خدا ازش نگذرد . چادرم همینطور روی سرم بود .
وقتی داشتم می نشستم یادم است دستک های آنرا توی سینه ام جمع
کردم ولی سر و صور تم و گل و گرد نم پیدا بود . صور تم داغ شده بود و نمیدانم
چه حالی بودم که او باز سر حرف را باز کرده و گفت: «خانوم ! خدا
خودش اجازه داده ». و بعد بلند شد و دور صندلی من گشت . و دوباره

نشست . فهمیدم چرا اینکار را می کند . و بیشتر داغ شدم و نمیدانستم
چه بگویم . آخر می بایست حر فی میزدم که کمان نکند گنگم . هر چه
فکر کردم چیزی بخاطر م نرسید . آخر برای یک دختر مثل من که
سی و چهار سال توی خانه پدر جز برادرش کسی را ندیده و از همه مردهای
دیگر رو گرفته و فقط باز نهای غریبه آنهم توی حمام یا بازار حرف زده
چطور همکن است وقتی بایک مرد غریبه رو برو می شود دست و بایش را
کم نکنند ؟ من که از این دخترهای مدرسه رفت و قرشمال امروزی نبودم
تا هزار مرد غریبه را ترو خشک کرده باشم . آنهم مرد غریبه ای که
خواستگاری آمده است . راستی لال شده بودم . و هر چه خودم را می خوردم
چیزی نداشتم بگویم . اما یک مرتبه خدا خودش بدام رسید . همانطور
که چشم روی میز میخکوب شده بود بیاد شبت افتادم . هولهولکی
کفت : «شبت گرم میشه آقا ». ولی آفار انتو اونستم درست بگویم . آب بین
کلویم جست و حر فمرا نیمه تمام گذاشتم . ولی او دستش که بطرف
لیوان شبتر فت من جرأت بیشتری پیدا کردم و گفت : «آقا سیگار میل
دارین ؟ » و از اطاق پریدم بیرون . وای که چه حالی داشتم ! اگر برادرم
خانه نبود و باز من مجبور میشدم برایش سیگار هم بیرم ! ولی خدا جوانی
اش را بین خشدم . چه برادر نازنینی است ! اگر او را هم نداشتم چه میکردم ؟
وقتی حال مرد دید که وحشت زده از پله ها پائین می روم گفت : «خواهر
چته ؟ مگه چی شده ؟ مگه همه مردم شوهر نمی کنن ؟ » و خودش رفت بالا
و برای او سیگار برد . و دیگر کار تمام بود . این اولین مرتبه بود که او را
دیدم و او مراد بود . خدا خودش شاهد است که وقتی توی اطاق بود همه اش
دلم می خواست جوری بشود و او بفهمد که سرم کلاه کیس میکذارم . امامگر

چیزی بود . و همین هم تازه ماهی یک بار بود . حتی کاسه بشقابی توی کوچه مادر نمیزد . نمیدانید من چه می گویم نمی خواهم بگویم خانه پدرم بدبوه ، ها ، نه ، بیچاره پدرم . اما من دیگر خسته شده بودم چه می شود کرد ؟ من خسته شده بودم دیگر . میخواستم مثلا خانم خانه خودم باشم . خانم خانه ! اما مادر و خواهر او خانم خانه بودند . راضی بودم کلفتی همه شان را بگنم و یکسال دست نگهداresد . ولی نکرد . من حالا می فهمم چرا نصف بیشتر مهر را نقداد همه اش هفصد و پنجاه تومان مهرم کرده بود . که بالصد توانش را نقداد . و ماه مه اش را سباب اثاثیه خریدیم و مادر کم چهار تا تکه چهار زاره انداخت . و دویست و پنجاه تومان دیگر بر ذمه اش بود که وقتی مرا بخانه پدرم بر گرداند گفت عده که سرآمد خواهد داد . من حلال می فهمم چقدر خوب بود ! خیال می کنید اصلاح فمان شد ؟ یا دعوایی کردیم ؟ یامن بدو بپراهمی گفتم که او این بلا راس من در آورد ؟ حاشا ولله ! درین چهل روز حتی یک بار صدامان از دراطاق بیرون نرفت . نه صدای من و نه صدای خود پدر سوخته بدنتر کیبیش ! اما من از همان اول که دیدم باید بامادر شوهر زندگی کنم ته دلم لرزید . میدانید ؟ آخر آدم بعضی چیزها را حس می کنم . می دیدم که جنجال بر پاخواهد شد و از روی ناچاری خیلی مدارا می کرد . باور کنید شده بودم یک سکه سیاه . بایک کلفت اینجور فتار نمی کردن . سی و چهار سال توانی خانه پدرم باعزم و احترام زندگی کرده بودم و حالا شده بودم کلفت آب بیار مادر شوهر و خواهر شوهر . ولی باز هم حرفری نداشت . باز هم راضی بودم . اصلا به عروسیمان هم نیامدند . مادر و خواهرش زا میگویم . دعوتشان کردیم و نیامدند . و همین کار را خراب کرد .

می توانستم حرف بزنم ؟ همان یک کلمه را هم که گفتم جانم بلیم آمد . بعد که حالم بجا آمد مطلب را بمادرم حالی کردم . گفت : « چیزی نیست ننه . برادرت درست میکنه ». آخر من میدانستم که اگر از همان اول مطلب را حالی اش نکنیم ؟ فایده ندارد آخر زن او میشدم و او چطور ممکن بود نفهمد که کلام گیس دارم . او که دست آخر می فهمید چرا از اول حالی اش نکنیم ؟ آخر میدانستم که اگر توی خانه اش مطلب را بفهمد سرچهار روز کلکم را خواهد کند . ولی مگر حالا چکار کرده است ؟ و مرد بگو که چقدر شور آن مطلب را میزدم . خدایا اگر توهم ازو بگذری من نمیگذرم . آخر من چه کرده بودم ؟ چه کلاهی سرش کذاشته بودم که بامن اینطور رفتار کرد ؟ حاضر شدم یکسال دست نگهدارد و من درین یکسال کلفتی مادر و خواهرش را بگنم ولی نکرد . میدانستم که مردم می نشینند و می گویند فلاانی سرچهل روز دوباره بخانه پدرش بر گشت . اگر یکسال در خانه اش میماندم باز خودش چیزی بود . نه گمان کنید لم برا یش رفته بودها ! بخدانه . با آن چک و چانه مرد شور ببرده اش و با آن پای شلش . ولی آخر ممکن بود توله ای برا یش راه بیندازم . و تایکسال دیگر هم خدا خودش بزرگ بود . بهمه اینها راضی شده بودم که دیگر نان پدرم را نخورم . دیگر خسته شده بودم . سی و چهار سال صبح هاتوی یک خانه بیدار شدن و شب توی همان خانه خواهد بود . آن هم چه خانه ای ؟ سالهای آزگار بود که هیچ خبر تازه ای، هیچ رفت و آمدی، هیچ عروسی و زبانم لال ، هیچ عائی، در آن نشده بود . بعد از ینکه برادرم زن گرفت و بیا و بروئی هر پا شد تنها خبر تازه خانه ما جنجال شب های آب بود که باز خودش

بخانه خودمان هم نگذارم . و من احمق هم رضایت داده بودم . اما یک هفته که گذشت از بس اصرار کردم راضی شد دو هفته ی سکبار شب های جمعه با هم بخانه پدرم برویم . برویم شام بخوریم و برای خوابیدن بر گردیم و بعد هم دو هفته ی سکبار را کردم هفته ای ی سکبار . اما باز هم روزها جرأت نداشتم پا از خانه بیرون بگذارم . کاری هم نداشم هفته ای یک مرتبه برای حمام که دیگر واجب بود . صبحها خودش هر چه لازم بود می خرید و میدارد و میرفت . خر جمان سوابود . برای خودمان جدا و برای مادر و خواهرش گوشت و سبزی و خرت و خورت جدا می خرید ؟ میداد در خانه و میرفت . ومن تاظهر دلم باین خوش بود که دست خالی از در تونمی آید . شب که می آمد سری باطاق مادر و خواهرش می زد و احوالی می پرسید و کاهی اکرچائی شان برآه بود می نشست یک فنجان چائی می خورد و بعد پیش من می آمد . بدی اش این بود که خانه مال خودشان بود . یعنی مال مادرش بود . و هفته دوم بود که مر امجبور کردند ظرفهای آنها را هم بشویم من باین هم رضایت دادم و اگر صد ازار دیوار بلند شد از من هم بازند شد . ولی مگر جلوی زبانشان را می شد کرفت ؟ وقتی شوهرم نبود هزار ایرادمی گرفتند ، هزار کوفت و روفت می کردند . می آمدند از در اطاق می گذشتند و نیش می زدند که من کلاه کیس دارم و صورتم آبله دارد و چهل سالم است . ولی مگر پسرشان چه دسته گلی بود ؟ و همین قضیه کلاه کیس آخرش کار را خراب کرد . آخر چطور می شد از آنها مخفی اش کرد ؟ از ترسم که میادابفهمند باز هم بحمام محله خودمان می رفتم . ولی یک روز مادرش آمده بود و از دلاعه حمام ما پرسیده بود . آنهم با چه حقه ای ! خودش را به ناشناسی زده بود و برای شوهرم دل سوزانده بود که زن پیر ترشیده و آبله رو گرفته . و خدا لعنت کند این دلاعه ها . گویا بنج قران هم باو

اضافه داده بوده . واو هم سر در دلش را باز کرده بود و استان کلاه گیس مرا برایش گفته بود و همسخن هم کرده بود . خدای خودت از شان نگذر . مگر من چه کاری با همه اینها داشتم ؟ مگر این خوشبختی نکبت گرفته من و این شوهر بپریختی که نصیبم شده بود کجا زندگی آنها را تک کرده بود ؟ چرا حسوسی می کردند ؟ خدامیداند چه چیزها گفته بود . روز دیگر همه اینها آبگیر حمام برای من نقل کرد . حتی ادائی مر اهم در آورده بود که چطور کلاه گیس را بر میدارم و سرزانویم می گذارم و صابون میز نم و شانه می کشم من البته دیگر با آن حمام نرفتم . ولی نطق هم نزدم سر و تنمرا خودم شستم و دیگر با آنها پانگذاشتمن . آخر چطور می شود توروی اینجور آدمهانگاه کرد ؟ به رصورت دیگر کار از کار گذشته بود و آنچه را که نباید بفهمند فهمیده بودند . دیگر روز من سیاه شد . شوهرم دو سه شب وقتی بر می گشت توی اطاق آنها زیادتر می هماند و یک شب هم همانجا شام خورده بود گشت ؛ و من باز هم صدایم در نیامد ؟ راستی چقدر خربودم ! اصلا مثل این که گناه کرده بودم . مثل اینکه گناه کار من بودم ؟ مثل اینکه سرقضیه کلام کیس اورا گول زده بودم ؟ اصلا در نیامدم یک کلمه حرف باو بزنم ؟ تازه همه اینها چیزی نبود . بعد هم مجبورم کرد خر جمان را یکی کنیم و صبح و شام توی اطاق آنها برویم شام و ناهار بخوریم . و دیگر غذای گلوی من پائین نمیرفت . خدایا من چقدر خر بودم ؟ همه این بالاها را سرمن آوردن و صدای من در نیامد ؟ آخر چرا افکر نکردم ؟ چرا شوهرم را وادر ننگردم از مادر و خواهرش جدا بشود ؟ حاضر بودم توی طویله زندگی کنم ولی تنها باشم خالک بر سرم کند ! که همینطور دست روی دست گذاشت و هر چه بارم کردن کشیدم . همه ایش تقصیر خودم بود .

سی و چهار سال خانه پدرم نشستم و فقط راه مطبخ و حمام را یاد گرفتم. آخر چرا نکردم درین سی و چهار سال هنری پیدا کنم؟ خط و سوادی پیدا کنم؟ می توانستم ماهی شندر غاز پس انداز کنم و مثل بتول خانم عمه فرزی یک چرخ زنگل قسطی بخرم و برای خودم خیاطی کنم. دخترهای همسایه‌مان میرفندند جوراب بافی و سریکسال خودشان چرخ جوراب بافی خریدند و ناشان را که در می آوردند هیچ - جهاز عروسی شان را هم خودشان درست کردند؛ و دست آخر هم ده تا طبق کش جهازشان را برد. برادر کم چقدر باهام سرو کله زد که سواه یادم بدهد. ولی من بی عرضه! من خاک بر سر! همه‌اش تقسیر خودم بود. حالا می فهمم این دو روزه همه‌اش این فکر هارا می کردم که آنمه خیال بد بکله‌ام زده بود. سی و چهار سال گوشة خانه پدر نشستم و عزای کلاه کیسم را گرفتم. عزای بدتر کیبی ام را گرفتم. عزای شوهر نکردن را گرفتم. مگر همه‌زنها پنجه آفتابند؟ مگر این‌همه مردم که کلاه گیس می گذارند چه عیبی دارند؟ مگر تمہامن آبله رو بودم؟ همه‌اش تقسیر خودم بود. هی نشستم و هی کوفت و روت مادر و خواهرش را شنیدم. هی گذاشتم بر و دوره لشان بنشینند و از زبانشان بدوییر اهراب شنود. تا از نظرش افتادم. دیگر از نظرش افتادم که افتادم. شب آخر و وقتی از اساق مادرش در آمد دیگر لباسهایش را نکند و همان دم در اطاق ایستاد و گفت: «دلت نمیخاد بریم خونه پدرت؟» و من یکهه دلم ریخت تو. دوشب پیش شب جمعه بود و باهم بخانه پدرم رفته بودیم و شام هم آنجابودیم و من یکهه فرمیدم چه خبر است. شستم خبره ارشد. گفت: «میل خود تونه» و دیگر چیزی نگفتم. همینطور ساکت نشسته بودم و جورابش را اوصله میکردم. باز پرسید

و من باز همان جواب را دادم. آخر گفت «بلند شو بربم جانم. پاشو بریم احوالی بپرسیم» من خر را بگو که باز بخودم امید میدادم که شاید آرین خبرهای بناشد. دست بخچه‌زا جمع کردم. چادرم را انداختم سر و راه افتادم. تو راه هیچ حرفی نزدیم، نه من چیزی گفتم و نه او. شام نخوردده بودیم. دیگر سراجاً چو و میباشد من می‌کشیدم و توی اطاق مادرش می‌بردم و باهم شام می‌خوردیم؛ ولی دیگر شر بار بود که ماراه افتادیم. دل من شوری میزد که نگو. مثل این‌که میدانستم چه بالائی بسر می‌خواهد بیاورد. ولی باز بروی خودم نمی‌آوردم. خانه‌مان زیاد دور نبود. وقتی رسیدیم - من در که میزدم - درست همان حالی را داشتم که آنروز هم پشت در اطاق مهمانخانه داشتم و او خودش آمدوشدستم را گرفت و کشید تو. شاید بدقتر از آنروز هم بودم: سرتاپا می‌لرزیدم. برادرم آمد و در را باز کرد. من همچه که چشمم بمرادرم افتاد مثل این‌که همه‌غم دنیا را فراموش کردم. اصلاحیام رفت که چه خبرهایشده است. برادرم هیچ بروی خودش نیاورد سلام و احوال پرسی کرده و رفقیم تو. از دالان هم گذشتم. و توی حیاط که رسیدیم زن برادرم توی حیاط بود و مادرم از نینجره اطاق بالاسر کشیده بود که ببینند کیست و او پشت سرمی آمد. و سطح حیاط که رسیدیم نکبتی بلند بلند رو بهم گفت: «این فاطمه خانم تو. دستتون سپرده». دیگه نگذارین بر گرده. و تامن آمد فریاد بزنم «آخه چرا؟ من نمی‌مونم. همین جوری ولت نمی‌کنم.» که با همان پای افایی‌جش پرید توی دالان و در گوچه را پشت سر خودش بست. و من همانطور که فریاد میزدم «نمی‌مونم. ولت نمی‌کنم.» گریه اسردادم و حالا گریدن کن کی گریه کن. مادرک بیچاره‌ام خودش را هولکی رساند بمن و مر ابره

بالاوهی می پرسیدم گرچه شده؟ و من چطور می توانستم برایشان بگویم که هیچ طور نشده؟ نه عوائی، نه حرف و سخنی، نه بگوو بشنوی؟ گریه ام که آرام شد گفتم باهاشان دعوا کردام بخودش ومادر و خواهرش فحش داده ام والهوبله کردام. و همه این دروغ! چطور می توانستم بگویم هیچ خبری نشده و این پدر سوخته نکبتی بهمان آسانی که هرا گرفته، برم داشته آورده در خانه پدرم سپرده و رفته؟ ولی دیگر کار از کار گذشته بود. مرد که نکبتی رفته بود گهرفته بود. فرد اهم رفته بود اداره برادرم وحالی اش کرده بود که مر اطلاق داده و عده ام که سر آمد بقیه مهرم را خواهدداد. و گفته بود یکی را بفرستید اسباب و اثاثیه فاطمه خانم را جمع کند و ببرد. می بینید؟ مادرم هم میدانست که همه قضایا زیر سر مادر و خواهرش است. ولی آخر من چطور می توانستم بازهم توی خانه پدرم بیام؟ چطور می تواز. تم؟ این دوروزی که در آنجاسر کردم درست مثل اینکه توی زندان بودم. کاش توی زندان بودم. آنجا افلا آدم از دیدن مادر و پدرش آب نمی شود و توی زمین فرو نمیروه. از نگاههای زن برادرش اینقدر خجالت نمی کشد. دیوارهای خانه مان را که اینقدر به آن مأنوس بودم انگار روی قلبم گذاشته بودند. انگار طاق اطاق را روی سرم گذاشته بودند. نه یک استکان آب لب زدم و نه یک لقمه غذا از گلویم پائین رفت. بیچاره مادر کم اگر از غصه افليچ نشود هنر کرده است. و بیچاره برادرم که حتماً نه رویش می شود برود اسباب و اثاثیه مرا بیاوره و نه کار دیگری از دستش بر می آید. آخر این مرد که بدقواره خودش توی محضر کار می کند و همه راه و چاهها را بلداست. جائی خواهید بود که زیرش را آب بگیرد. از کجا که سرهزارتا بدبخت

دیگر عین همین بالارانیاورد بآشده. امانه. هیچ پدر سوخته پنهانی از من پنهان تو و بد بخت تر نیست و مادر و خواهرش را بگو که هی برش منی کشیدند که خانه فلانی و فلانی برای پسرشان خواستگاری میروند! ولی کدام پدر سوخته ای حاضر می شود با این ارتفاع های مرد شور برد سر کند؟ جز من خالک هر سر؟ که هی دست روی دست گذاشتمن و نشستم تا این یک کف دست زندگیم را روی سرم خراب کردند

تیر ماه ۱۳۲۹

فهرستی از انتشارات جاوید

- | | |
|------------------------------|-------|
| سه مقاله دیگر | |
| گناه مقدس | |
| آهوان باغ | |
| منظومه جنگل و شهر بر فرازدار | » « « |
| باقم جلال آل احمد | |
| » حسینقلی مستغان | |
| » دکتر پیراهنی | |

بهاء ۵۰ ریال

